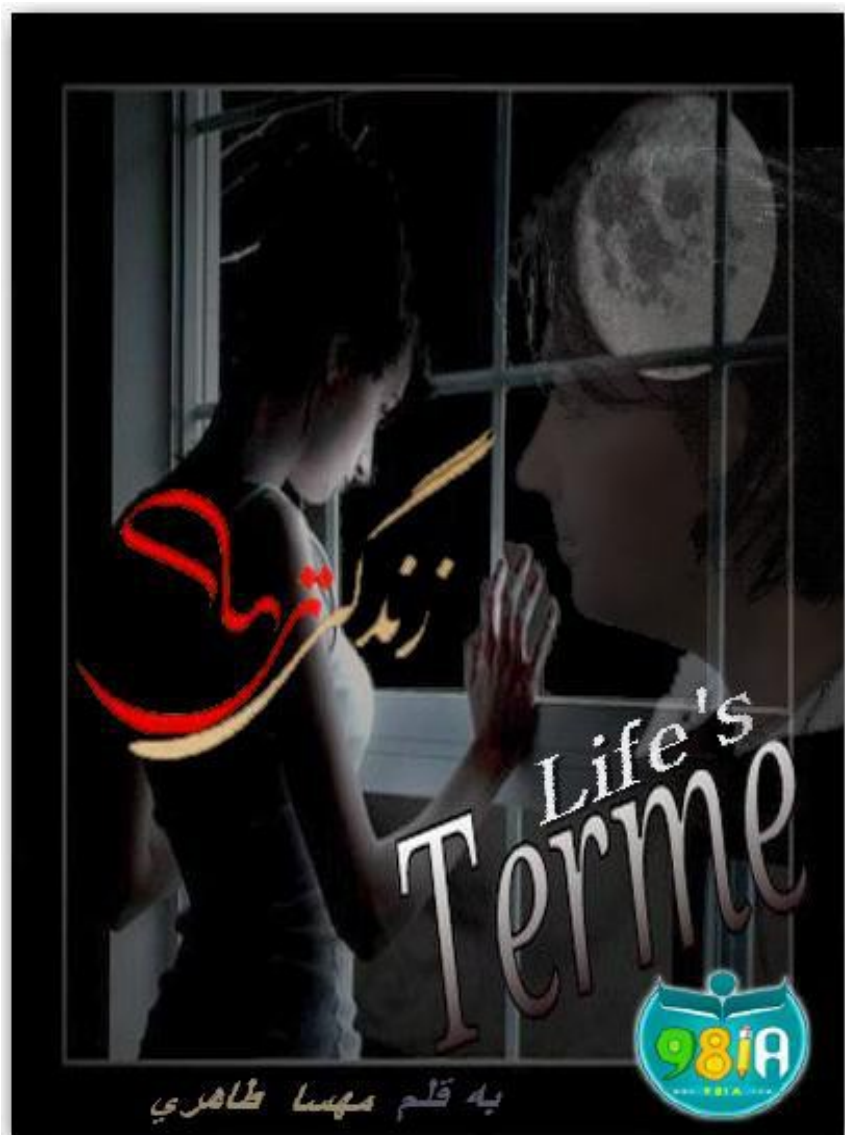


# زندگي ترمه



نویسنده: مهسا طاهری

کاربر انجمن نو و هشتیا و سایت گولدجار بلاگفا

ساخت کتاب: فرید سقراطی

: تهیه و ساخت در سایت

goldjar.blogfa.com



# زندگی ترمه

## (آغاز کتاب)

باکلید درخونه راباز کردم... کفشامو در اوردم و از همون جلوی در، چشمم به تی وی خاموش و خونه تاریکمون افتاد. حتما مامان اینبار خونه خاله رفته بود... عجیب بود که خونه را واسه من خالی گذاشته... شاید...

بیخیال افکار از اردهنده همیشگی شدم و در حالیکه شالمودرمی اوردم و اردخونه شدم، به سمت اتاق خودم رفتم و کیف و شالموروی صندلی میز کامپیوتر انداختم... همزمان که دکمه های مانتوم راباز می کردم باپادکمه کیس رازدم تا کامپیوتر روشن بشه... مانتوم رازتم در اوردم و همراه کیف و شالم به یه گوشه اتاق پرت کردم، از خستگی و گرما کلافه شده بودم... از کشوی میزی که کنار میز کامپیوتر بود، یه

شرتک در اوردم که همون موقع کامپیوتر ویندوز رابالاورد و روشن شد... رمزپسورد را وارد کردم و بایه حرکت شلوارم در اوردم و کنار

بقیه وسایلام که یه گوشه اتاق بود، انداختم و لباسم بایه شرتک و تاپ عوض کردم... خودموروی صندلی چرخون میز کامپیوتر ولو کردم

واهنگ مورد علاقمو گذاشتم وبابی حوصلگی پاهامو روی میز دراز کردم... چشموبستم و همراه با اهنگ زمزه کردم:

تورو کجاگمت کردم بگو کجای این قصه  
که حتی جوهر شعرم همینو از تو میپرسه  
که پیشداونهمه رویاهمون قصری که میساختیم  
دارم حس میکنم شایدمنو تو عشقونشناختیم منو تو عشقونشناختیم

ناخودآگاه اهی کشیدیم ویادروزی گذشته ام افتادم، یادروزی بدی که مازیارواسم درست کرد... یادالتماساو اشکایی که واسش ریختم .. اون کارها... اون تلاشا... اون خاطره ها... اون ساعتها وحالی که داشتم... حتی یذره به حال من فکر نمیکردو عذابم میداد، ولی اخه چرا!!

چرازندگیم به این روز افتاد؟// صورتم از اشک خیس شده بود ولی اینبار بجای تکرار اون افکار، اهنگ راباصدای بلندخوندم وگریه کردم:

میون قلبای امروزی مانمیدونم چرا همیشه پل بست  
مثل دو ماهی افتاده بر خاک به دور از چشم دریارفتیم از دست  
به لطف و حرمت خاطره هامون نگو همیشه یادمن میمونی  
که نه من مثل اون روزای دورم نه تودیگه برای من همونی  
بذار جز این سکوت سردلیهات برام چیزی به یادگار نمونه  
بذار تانقطه پایان این عشق مثل اشکی بشینه روی گونههه  
میون قلبای امروزی مانمیدونم چرا همیشه پل بست  
مثل دو ماهی افتاده بر خاک به دور از چشم دریارفتیم از دست  
تحمل میکنم غیبت ماهو میدونم نیمه همدیگه هستیم  
نشدیدابشیم تومتن قصه به رسم عاشقی هر دوشکستیم  
میون قلبای امروزی مانمیدونم چرا همیشه پل بست  
مثل دو ماهی افتاده بر خاک به دور از چشم دریارفتیم از دست  
(نقطه پایان از گوگوش)

خودموازروی صندلی دوزانوروی زمین انداختم وناتوان تراز همیشه توخودم جمع شدم... دستاموروی بازو هام گذاشتم وبه هق هق

افتادم... خیلی فشار سنگینی روم بود... اهنگ تموم شدولی چون روی تکرار بوداز اول شروع شد ومن که حالاکمی ارومتر شده بودم

در حالیکه زانو هاموتوشکم جمع میکردم به میز کامپیوتر تکیه دادم وبه موکت خیره شدم... نمیدونم چقدر گذشته بودکه از نشستن کلافه

شدم وبلندشدم... اهنگ راعوض کردم، باتعویض اهنگ انگار روحیه من هم عوض شد... به خودم گفتم: بایدقوی

باشی، تو میتونی، همچیز درست میشه... ولی هیچکس جز خودم و خدانمیدونست که من  
چقدر ضعیف و تنهام و این تنهایی روز به

روز بیشتر داره خوردم میکنه... در حالیکه به اشپزخونه میرفتم به آینده ام فکر میکردم... به اینه  
ای گنگ و مبهم...  
به سمت اجاق گلزرفتم و در قابلمه رابازکردم... غذایی که مامان واسه نهارم درست کرده  
بود، قورمه سبزی بود... بوی خیلی خوبی

داشت و اشتها برانگیز بود... ولی برای منی که دیگه هیچ انگیزه ای نه واسه خوردن، نه انجام  
کار ای روزمره داشتم، هیچ هم وسوسه

بر انگیز نبود... در قابلمه را گذاشتم و بایی میلی به اتاقم برگشتم و کامپیوتر را خاموش  
کردم... خودم روی تخت انداختم و چون چشمم

بخاطر گریه خسته شده بود، فوراً به خواب رفتم...  
با صدایی که از پذیرایی خونه میومد، از خواب بیدار شدم و اروم چشممو باز کردم... اول از همه  
صدای مامان و خاله نرگس را شنیدم...

اصلاً حوصله مهمون و کسی را نداشتم. دوباره چشمم بستم و خواستم بخوابم که خاله نرگس  
او مدبلاً سرم و با صدای بلند گفت:  
ترمه... ترمه، بیدار شو دیگه. چقدر میخوابی!  
بایی میلی چشمم باز کردم و رومو طرفش کردم... با دیدن خاله نرگس با دخترش ساغر که بغلش  
گرفته بود، لبخندی زدم و با صدای ارومی

گفتم:

سلام... خوشگل من چطوره؟  
خاله نرگس هم ساغر را طرف من برگردوند و در حالیکه داشت با ساغر حرف میزد، با سر به من  
اشاره کرد و گفت:

دخترم! دختر خاله را ببین.  
به ساغر کوچولو که حالا سه ماهش شده بود نگاه کردم بعدنگام چرخید سمت خاله  
نرگس... چقدر شباهت بین این دختر و مادر بود... یه لحظه

به سلغر حسودیم شد که هنوز خیلی کوچیکه و از کثیفی های دنیا چیزی ندیده و به سر نوشت من  
دچار نشده... دوست داشتم هنوز بچه بودم

یابچه میموندم، با صدای مامان به خودم او دم که میگفت:  
ترمه پاشو دیگه کلی کار داریم باید بری حموم...  
به حرفاش توجهی نکردم... پتور اکنار زدم و به سمت اشپزخونه رفتم تا ابی به دست و صورتم  
بزنم، مامان که طبق معمول روی مبل

نشسته بود و خاله نرگس ساغر را بغل گرفته بود و راه میرفت و تکونش میداد تا گریه نکنه  
در همون حالت هم با مامان حرف میزد...

صورتموکه اب زدم حسابی سر حال او مدم ولی چشم خیلی میسوخت بخاطر گریه هام... جلو اینه قدی کنار و پترین ر قتم دستى تو موهاى

اشفته ام کشیدم... طرف خاله نرگس رفتم تا کمی با ساغر بازی کنم، جلو خاله نرگس و ایسادم و دستامو طرف ساغر گرفتم و بالحن بچه گونه

گفتم:

ساغر مم... جیگرم... بیابغل دختر خاله... بیا  
ولی اون هیچ میلی نداشت که بغلم بیاد چون با تعجب زل زده بود بهم؛ همونطور که واسه  
ساغر ادابازی در میاوردم تا بلکه یکم

بخندونمش، خاله نرگس گفت:

چیزی نخوردی؟

سر موکمی بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

از کجاقهمیدی!

رنگ و روت پریده چراهیچی نمیخوری؟ خیلی لاغر شدی.

همین حرف کافی بود تا سر در دودل مامان باز بشه که شروع شد؛

هر چی بهش میگم گوش نمیده تو خونه ن کار میکنه... دست به سیاه و سفید نمیزنه نه

غذامیخوره... هر چی دوست داره رادرست میکنم ولی

نمیخوره نه سر سفره میاد نه احترام حالیشه... نه کسی تو خونه میتونه چیزی بهش بگه... فقط بلده  
با اون موبایل و بره هر چی که هست

توان موبایله...

حرفش قطع کردم و داد زدم:

بیسته.

اگه و لش میکر دم تا شب ازم گله و شکایت میکرد و بدو بیراه میگفت حوصله شنیدن هیچ حرفی

ر انداشتم... رفتم و روی مبل ولو شدم... خاله

نرگس که ساغر را تگون تگون میداد، گفت:

ترمه جان من کوچیکتر از تو بودم ساسان را حامله شدم. نازنین راست میگه... تا کی میخوای

همینجور پیش بری؟ دلت واسه مامان بابات

نمیسوزه؟ حداقل درستوبخون تا سال دیگه کنکور بدی قبول شی.

دیگه از اینهمه نصیحت داشت کفرم بالامیومدولی جلو خودم رانگه داشتم...

مامان فقط جلو کامپیوتر هیاسرش تو گوشیه دخترای هم سن و سال تو شوهر کردن. اخه بدبختی یه

ادم بدبخت هم نمیاد جلو در خونه تا بدیمت

بری.

میدونستم این حرفاش فقط تهدیده و فقط دلش به اینه که درسمو بخونم ولی با اینحال حرصم

در میومد که همش منو جلو همه کوچیک میکنه

و روی من عیب و ایرادمیذاره.  
 بلندشدم و با بی تفاوتی به اتاقم رفتم ولی باز حرفاشون رو میشنیدم که راجب میگفتن:  
 افسردگی گرفته و...  
 هندی فری هامو از داخل کشوی میز بیرون کشیدم و باموبایلم یه اهنگ گذاشتم تادیکه صداشون  
 رانشنوم... واسم سخت بود که بهم بگن  
 افسرده... ولی انگار تغییر روحیه ام خیلی شدید شده که همه متوجه اش شدن... اخیه تقصیر من چیه  
 که اصلا دوست ندارم تودنیایی باشم که  
 اونا واسم بوجود آوردن؟ چی میشد که محکوم به زندگی کردن نمیشدم؟ کاش بدنیا نیومده  
 بودم... موبایلمو از روی میز برداشتم و چکش  
 کردم، نه هیچ خبری نبود... هیچکس ازم سراغی نمیگرفت! یعنی انقدر برای دیگران بی اهمیتم؟  
 پرتش کردم توی کشوم و مشغول گوش  
 دادن به یه اهنگ مذخرف شدم تا صدای اونیکه ادعاش میشه مادرمه  
 و دلسوزمه، رانشنوم... قاروقور شکمم بلند شده بود ولی  
 اصلا حوصله غذا خوردن هم نداشتم... شاید هم واهمه داشتم که از اتاقم بیرون برم! انقدر این اتاق  
 بادبواری سفید که خودم اونارو پر از  
 پوسترخواننده های معروف خارجی و بازیگرای ایرانی کرده بودم و میز کامپیوترم که روش  
 عروسکای قدیمی و یادگاری هاوکادوهای  
 تولدم که دوستانم یا خاله هام بهم کادوداده بودن و یه قفسه کوچیک پر از دفتر و کتاب و یه میز  
 دراور قدیمی با یه تخت اونطرفش، واسم  
 تکراری شده بود ولی توش احساس راحتی و آزادی داشتم تا رفتن به بیرون و دیدن گرگهای  
 گرسنه... هندی فری هامو از گوشم دراوردم  
 و روی میز انداختم و سمت اشپزخونه رفتم... از یخچال فقط دوسه تاشیرینی برداشتم و به همراه  
 چایی که نمیدونم مال کی بود ولی روی  
 میز نهارخوری مونده بود، رابرداشتم... تازه از بالای این خونه را دیدم و متوجه شدم خاله  
 نرگس نیستش... حتما وقتی من داشتم اهنگ  
 گوش میدادم، رفته خونشون... چایی راکه سرده سرد بود همراه باشیرینی هاخوردم و دوباره  
 مسیر اشپزخونه تا اتاقم راطی کردم... تورا  
 صدای مامان رامیشنیدم که میگفت:  
 غذا را داغ کنم برات؟

جوابی بهش ندادم و به اتاقم رفتم. ازش دلخور بودم... یعنی از همه دلخور بودم... کشو را باز کردم و نگاهی به صفحه موبایلم که روشن

خاموش میشد، انداختم... شماره را نگاه کردم. غزاله بود... تا او دم جواب بدم تماس قطع شد و خودم شماره شوگر فتم تا ببینم چیکارم داره!  
بادومین بوق جواب داد:

الو

سلام چطوری!

خوبم کجایی؟

خونه ام. کار داشتی زنگ زدی؟

اره میای فردا بریم بیرون؟

کجا!

نمیدونم بریم بگردیم.

اوکی میام ساعت چند؟

صبح میام دنبالت ساعت 10.

باشه منتظرتم.

باشه خدافظ

تماس را قطع کردم و روی صندلی نشستم به فکر کردن که چه لباسی بپوشم! حتی از همه مانتوهایی که داشتم هم متنفر بودم... هر چیزی

میخریدم فقط دو روز واسم جذابیت داشت و بعدش از چشمام می افتاد... در کمدهای

را باز کردم و مشغول گشت زنی بین لباس هاشدم که

یدفعه متوجه حضور مامان کنارم شدم... نگاهی بهش انداختم و باغر غر گفتم:

اه هیچی اونطور که من میخوام نیست.

مامان بی توجه به حرفم شالی که دستش بود را طرفم گرفت... نگاهی به شال انداختم و گفتم:

این چیه؟

شاله دیگه نمیبینی!

شال راکه نازک و رنگارنگ بود را از دستش گرفتم و گفتم:

واسه منه؟

اره

رفتم جلو اینه شال را روی سرم امتحان کردم... خیلی به پوست سفیدم و موهای سیاهم

میومد... جلو اینه بودم ک مامان سمتم اومد و گفت:

فردا میخوایم بریم مهمونی.

یدفعه پنچر شدم و باصدای تحلیل رفته گفتم:

کجا؟ مهمونی واسه چی اخه؟

- عموت شام دعوتمون کرده. احمدزود میادخونه. صبح زود پامیشی حاضر میشی که نهار هم

اونجائیم.

به طرفش برگشتم و باعصبانیت گفتم:

- ولی من صبح بادوستم میخوام برم بیرون.

دستاشو روی سینه اش قلاب کرد و گفت:

به به... کجا؟ باکی؟

- گفتم که بیرون بادوستم غزاله .  
بیخود فردامیریم مهمونی کاری که گفتم میکنی. بابات فردا زودازمغازه میاد آگه ببینه خونه  
نیستی بیچارت میکنه مخصوصابعدازاون

ماجرای اون پسره...

اخ! دوباره مازیار را کوبوند تو سرم... نمیدونم دردشون چیه که از نقطه ضعف ضعف من  
سواستفاده میکنند و باید اوری اون اتفاق، روح

داغون منو داغونتر میکنند... بی هیچ حرفی سرموانداختم پائین وبه اتاقم برگشتم... گوشه  
را برداشتم و شماره غزاله را گرفتم و قرار مون

را بهم زدم...

بعداز گذروندن یه شب تاریک و غرق شدن تو افکار خاطرات گذشته و غصه خوردن، صبح  
فرار سید...

ترمه... ترمه بیدار شو... ساعت 11 نه دیر مون میشه ها! پاشو.

در حالیکه به زور لای چشممو باز میکردم صدای مامان را از نزدیک میشنیدم که سعی داشت  
منو بیدار کنه و پتو را از روم برداره.

پتو را بادستم بیشتر روی خودم کشیدم و گفتم:

اه بذار بخوابم.

بایه دست پتو را از روم برداشت و منو ادا را به بیدار شدن کرد... چشممو باز کردم و کش و قوسی  
به بدنم دادم... اول از همه به ساعت

دیواری اتاقم که 10 و 15 دقیقه را نشان میداد، نگاه کردم... اینم از مامان من که همیشه همچی  
را بزرگتر از اونچه که هست، جلوه میداد...

الانم که ساعتو...

بابی حوصلگی از جام بلندشدم و در حالیکه خمیازه میکشیدم به اشپزخونه رفتم... چایی واسه  
خودم ریختم و مشغول صبحونه خوردن شدم

و نگاموبه مامان که سعی داشت تندوسریع خونه را مرتب کنه، چرخوندم... از خوردن صبحونه  
که فارغ شدم به اتاقم برگشتم...

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، لباسهای حاضر و آماده ای بود که روی صندلی گذاشته  
بود... با صدای بلند مامان را صدا زدم و گفتم:

این لباسا واسه چیه؟

مامان هم با صدای بلندی گفت:

تا یه ساعت دیگه احمد میاد لباساتو حاضر کردم بر میداری و میپوشی و حرف اضافه هم نمیزنی.  
یدفعه دلم گرفت و یاد مهمونی ای که قرار بود بریم، افتادم... کاش میشدم نرم. کاش بهونه هام

را قبول میکردن... اصلا حوصله مهمونی رفتن

و حاضر شدن نداشتم... کاش همچی یه خواب یا کابوس بود و وقتی بیدار میشدم، میدیدم که همچی  
سر جاشه و هیچ مازیاری وجود نداشته...



هرچی تو زندگی من اتفاق افتاده همشون به یه نحوی به این پسر بر میگردد که زندگی من نبود کرد و رفت... کاش راهی واسه فرار وجود

داشت، کاش میشد برگردم به گذشته و هم چیز را تغییر بدم... انقدر کاش و کاش و کاش گفتم و اه کشیدم که متوجه نشدم باباهم خونه اومه

و داره به حموم میره...

واسه اینکه بیشتر از این بهونه دستش ندم، لباسامو برداشتم و عوض کردم... وقتی جلو اینه و ایسادم از دیدن قیافه دختری که بنظر همچی

داشت ولی هیچی نداشت، بدم اومد... ابروهای پریشان مشکی... موهای موج دار بلند مشکی... چشمای درشت قهوه ای... بینی متوسط و لبای

قلوه ای... ولی این صورت و بدن واسم شانس نداشت و نیارود...

سرمو پائین انداختم و روی مبل نشستم... مامان با دیدن سرو وضعم گفت:

پاشو یه دستی به صورتت بزن. اون موها تو یه شونه بزن... یه امشبه را ابرومون را نبر.

حرفاش واسم عادی شده بود واسه همین بی توجه به حرفاش گوشیمو از داخل جیب شلوار جینم در آوردم و مشغول بازی باهانش شدم...

پاشو برو سوار ماشین شو.

سرمو بلند کردم و مامانو دیدم که داشت روسریشو جلو اینه مرتب میکرد... از همون جایی که نشسته بودم، نگاهی به داخل اتاق و در بسته

حمام کردم... اصلا متوجه نشدم کی بابا از حموم در اومد و کی حاضر شد و داخل ماشین رفت! از خونه بیرون رفتم و در ماشین را باز کردم و سوار شدم... بابا برگشت و نگاهی به سرو وضعم انداخت و سرشوبه نشونه تاسف تکون

داد و سرشوبه برگردوند... دلم میخواست همین الان به خونه و بعد به اتاقم برگردم و کلی گریه کنم... دستموبه دستگیره بردم که همون موقع

مامان سوار ماشین شد و بابا بلافاصله ماشین را روشن کرد و حرکت کرد...

همین که مسیرمون به جاده اتوبان افتاد، شیشه ماشین را پائین کشیدم تا بادی که در اثر سرعت ماشین میومد به صورتم بخوره تا شاید

حالو هوامو عوض کنه... مامان از همون جلو ماشین که نشسته بود، داشت نصیحتاشو گوشزد میکرد... من که دوست نداشتم این

حالو هوای بادی را با حرفای مامان خراب کنم، هندزفری به گوشم زدم و اجازه دادم تا اهنگی که تفریباحسب حال خودم بود، منوبه خودم

و دنیای کوچیک و تاریک برگردونه:

منودل ديگه اخر راهيم  
باکسي ديگه کاري نداريم  
ديگه راحت وسده عمر رو  
پاي عشق کسي نميذاريم  
منودل منو دلل  
(منودل از علي تکتا)

به خيابونشون رسيده بوديم... ساختمان خونه عمومحمود را ميشناختم... يه ساختمان شيک  
باسنگاي مشکي... باباماشين

راجلو ساختمان نگه داشت و پارک کرد...  
از ماشين پياده شديم و من زنگ طبقه 4 را فشردم... ز نعموباگفتم «بفرمائيد» در را با تيکي  
باز کرد و با اسانسور به طبقه 4 رفتيم...

جز صدای موزيک ملایمي که تو اسانسور ميومد، صدای ضربان قلب منم بود که فکر کنم  
جز خودم، مامان و باباهم ميشنيدند ولی به روی

خودشون نميآرن که دخترشون توجه وضعيه! در اسانسور باز شد و همگي به سمت در قهوه ای  
رنگ که نصفه نيمه باز بود، رفتيم...

ز نعموجلو در اومد و بامن و مامان رو بوسي کرد و باز همون تعارفای الکی شروع شد و داخل  
رفتيم...  
به ميوه های رنگ و آرنگ توی بشقاب خيره شده بودم و حتی پلک هم نميزدم... انگار چشمام به  
ديدن صحنه رو بروم عادت کرده بود و

دوست نداشت بجای ديگه ای نگاه کنه... يا صدای ز نعموکه منو خطاب قرار داده و بابامان حرف  
ميزد، به خودم اومدم:

- ترمه جون درس ميخونه؟ بازم دوست داره کنکور بده؟

ترمه خیلی فعاله. هم تو خونه درساشو مرور ميکنه تا اندفعه صددرد قبول بشه هم تو کار ای  
خونه کمک حاله.

با این حرفه مامان، پوزخندی زدم.

ز نعموکه لبخندی مصنوعی ميزد، گفت:

- آفرین آفرین سارا که دست به سياه و سفيدنميزنه فقط خودشو تو اتاق حبس ميکنه همش ميگه  
ميخوام درس بخونم.

بعدنگاهی بهم کرد و گفت:

- ترمه جون ميري سارا را از آتاقش بکشونی بيرون؟ بخدا خجالت ميکشم ولی هنوز واسه  
احوالپرسی با ز نعموش هم نيوتمه.

زير لب «چشمی» گفتم و به سمت آتاق سارا رفتم... عمومحمود خونه بزرگی داشتن و آتاق سارا هم  
آخري آتاق بود... يانگاه به

در آتاقش، ناخودآگاه اهی کشيدم و تقه ای به در زدم... سارا از توی آتاقش داد زد:  
ای بابا مامان الان ميام ديگه.

صدامو بردم بالا و گفتم: منم سارا، ترمه ام.  
 يدفعه در اتاق باز شدو سارا با بلوز و شلوار صورتی و موهای لخت مشکی که روشونه هاش  
 باز گذاشته بود، جلوم ظاهر شد.

از ظاهر و صورتش خیلی خوشم میومد... صورتی گرد و بانمک داشت که خیلی به دل  
 مینشست... تعارفم کرد که داخل اتاقش برم ولی من

تمایلی نداشتم، به همین خاطر دستمو گرفت و همراه خودش داخل اتاق کشوند و در را  
 بست... نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چرانمیای بیرون؟

در حالیکه گوشی تودستش رانگاه میکرد، با حواس پرتی گفت:

- هان! حواسم نبود.

به وسایلی خوشگل و یکدست بنفش توی اتاقش نگاه کردم و گفتم:

- بیابریم بیرون مامانت مثل اینکه کارت داره.

نگاهی بهم کرد و سرشو خاروند... دوباره نگاهشوبه گوشیش دوخت و گفت:

- مگه این ادما میذارن من دو دقیقه حواسم برام بمونه!

وبه گوشیش اشاره کرد... در حالیکه گوشی رانزدیک گوشش میبرد، لبخندی بهم زد و گفت:

- یه دقیقه!

روی تخت خوشگل بنفشش نشستم و خودمو مشغول دیدزدن اتاقش کردم تا مکالمه تلفنیش تموم

بشه... روی صندلی کنار میزش لم داده بود

و مرتباً میخندید و با عشو و اسه اونیکه پشت خط بود، حرف میزد... توجهی بهش نکردم ولی

خیلی دلم میخواست جای اون باشم، چون

سارا منو یاد روزای اول اشنائیم بامازیار مینداخت... روزایی که همش پر بود از تلفن و اس بازی

و دیدارهای مخفیانه... یادآوری اون

خاطرات قشنگ لبخندی روی لبم آورد ولی بعدش یاد این افتادم که مازیار نقاب به چهره داشت

و با حرفا و کاراش گولم زد و سو استفاده

کرد... همون لبخند کوچیک هم زهر مارم شد و جاشو به یه اخم بزرگ روی پیشونیم

داد... با عصبانیت به سارا که حالا اونو جای خودم

تصور میکردم، زل زدم و دوس داشتم اون لحظه گلدون روی میز کنار تختشوبکوبونم توی

سرش... که همون موقع به طرفم برگشت

و با گفتن «خدا فظ عزیزم» مکالمه اش راپایان داد... سعی کردم اخمامو باز کنم یا لبخندنگاهی بهم

کرد و گفتم:

- اوخ ببخشید! این پسره خیلی سیریشه هر کاریش میکنم ولم نمیکنه.

تودلم گفتم: اره! واسه همین انقدر واسش عشو خرکی میومدی! جون بابات!

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: عیب نداره پسرا همشون همینن.

از جاش بلند شد و سمت کمدهش رفت و گفت:

- من لباس عوض میکنم بعدميام.  
 بعدچشمکی بهم زد... این حرف یعنی «گمشو بیرون» به طرز محترمانه خودمون... در اتاق  
 راباز کردم و سمت پذیرایی رفتم...

بابا و عمومحمود روی مبل کنار هم نشسته بودن و داشتن گپ میزدن... ماما و زنعمو هم داخل  
 اشپزخونه مشغول تدارکات نهار بودند... رفتم

و روی مبل نشستم... زنعمو که انگار تازه متوجه حضور من از داخل اشپزخونه شده بود، گفت:  
 - ترمه جون پس سارا کو؟  
 روموبه طرفش برگردوندم و گفتم:  
 - الان میاد باره لباس عوض میکنه.  
 بعد از چند دقیقه سارا هم اومد... یه شلوار جین با یه بلوز یقه هفته بنفش که خیلی بهش  
 میومد، پوشیده بود... با بابا دست داد و مشغول گفت

و گو و بگو بخندش... تمام حواسم رابهش داده بودم... خیلی به سارا حسودیم میشد... اون خیلی  
 راحت با همه گرم میگرفت و با صحبتاش همه

را مشغول میکرد... برعکس من... به بابا نگاهی کردم که داشت به حرفای سارا میخندید  
 و باشادی نگاهش میکرد... اهی کشیدم... حالا اگه

من مثل سارا تو جمع مردونه ظاهر میشدم با موی باز و لباس نیمه باز و اینطور  
 بگو بخند میکردم، بابا سرمو بریده بود فقط بخاطر بی

اعتمادی و یه اشتباه تو گذشته... خیلی احساس تنهایی و بی پناهی میکردم... سارا بلندش و یه  
 اشپزخونه رفت و بابا و عموم مشغول صحبت

کاری شدند... منم تنهاروی مبل نشسته بودم و داشتم با ناخنهای دستم ور میرفتم... بعد از چند دقیقه  
 متوجه حضور سارا کنارم شدم...

بالبخند همیشه گیش گفت:  
 - حوصلت سر رفته؟ چرانت هانشستی؟  
 - آره.  
 - بیابریم تو اتاقم.  
 سرمو تکیه دادم و به دنبالش رفتم تو اتاقش... تا موقع نهار با هم حرف زدیم و اون همش از دوست  
 پرسش و رابطشون گفت و گفت...

اونقدر که من جای اون دهنم کف کرد... فکر کنم تمام خاطر اتشوبهم گفت، ولی من که چیزی  
 جز غم بزرگی تو دلم نداشتم، چیزی نمیگفتم

و فقط در تایید حرفاش سرمو تکیه میدادم... آخر سر هم از مدل لبای و مانتوهای جدید و رنگ  
 و مدل موهای جدید برام گفت... حس میکردم

باحرفاش داره تحقیرم میکنه چون من تیپم ساده تر از اونی بود که سارا ازم تعریف کرد... بالاخره مامان داخل اتاق اومد و گفت:  
 - سارا عزیزم! ترمه! بیاید نهار حاضره.  
 نفس راحتی کشیدم و از جام بلندشدم... مامان که داشت با نگاهش اتاق سارا را می کاوید، گفت:  
 - خیلی خوش سلیقه ای... کاش ترمه هم مثل تو بود و انقدر مثل بچه ها عروسک بازی نمی کرد.  
 سارا خندید و گفت:  
 - مرسی ز نعمو جان.  
 نگاهی به مامان کردم ولی هیچی نگفتم... واقعیت هیچی نداشتم بگم. واقعیت من همین بود... من همینم. همین... از اتاق خارج شدیم  
 و سر میز نهار خوری همگی نشستیم... بعد از نهار و بعد از گذراندن اون روز که حسابی عصبی و خسته ام کرده بود، بالاخره به خونه برگشتیم  
 و من به اتاق خودم که تنها پناهگاهم بود، پناه بردم.....  
 با دردی که تو بدنم پیچید، چشمم باز کردم و اولین چیزی که دیدم، مه بود... با جسمی ناتوان روی زمین داغ افتاده بودم و همجای بدنم  
 دردمی کردم... دستامو به ارومی بالا آوردم و تکون دادم... فکر کنم بدنم سالم بود، فقط  
 دردمی کرد و احساس ناتوانی می کردم... از جام تکون  
 خوردم و بلندشدم... تاریکی و مه ترکیب عجیبی راتوی اون فضا ایجاد کرده بود و منو به ترس انداخته بود... نمی دونم کجا بودم! با چشمم  
 اطرافم را دیدم و می زدم ولی بی فایده بود... همش سیاهی بود و تاریکی و مه... باید حرکت می کردم، باید تلاش می کردم... بلندشدم و اروم اروم به  
 عقب حرکت کردم تا خوردم به یه جسم سفت، دستمو به ارومی و با احتیاط پشتم زدم... فکر کنم دیوار بود... دستمو بهش گرفتم و باز حرکت کردم در جهت طول دیوار... ناخودآگاه دوباره حس ترسی به سراغم اومد... قلبم تند تند خودشو به قفسه سینه ام میکوبید و دلشوره بدی به  
 جونم افتاده بود... یهو تمام خاطراتم با مازیار از توی تاریکی از جلو چشم گذشت... زانو هام سست شد و روی زمین دو زانو افتادم و اشکام  
 پی در پی روی صورتم میریخت... دو دستم هم کنار زانو هام روی زمین افتاد و من همراه با هق هق سوزناکم، ناله می کردم... یذفعه یه  
 چیز خیلی سفتی، محکم به پشتم خورد و باعث شد یه کم جلوتر پرت بشم... از درد کمرم نفسم یه لحظه بند اومد... دستمو روی کمرم گذاشتم

وسر موبه پشت برگردوندم... يهواز ديدن اونهمه نور که از يجا منشامی گرفت، چشمام بدجور درد گرفت... دستمو جلو چشمام گرفتم

وبعد از چند دقیقه اروم دستمو از روی چشم برداشتم و به نورهای روشن که در اون تاریکی چشم رامیزدن، چشم دوختم... انگار درونش

دنبال يه راهه فراری واسه خودم میگشتم... حسی و ادارم کرد تا با وجود اونهمه درد از جام بلند بشم به سمتش برم و همین کار راهم کردم

ولی وقتی داخل نورهارفتم ناگهان....

با صدای زنگ گوشیم که زیر بالشت بود، از خواب پریدم و متوجه ادامه خوابم نشدم... یا اگر اه گوشي را از زیر بالشت کشیدم بیرون

و در حالیکه به زور چشمامو بازنگه داشته بودم نگاهی به شماره انداختم و دکمه سبز را فشار دادم:

- الو

- سلام ترمه کجایی؟

- خونه خواب بودم..

- میای بریم بیرون امروز؟ دیروز که نیومدی.

- باشه يه ساعت دیگه بیا دنبالم جلو درمون.

- اوکی خدا حفظ.

تماس را قطع کردم و نگاهی به گوشي انداختم... يه پیام داشتم... حدس میزدم کی باشه و باخوندن پیامش حدسم به یقین تبدیل شد... بدون

اینکه جوابی بهش بدم، بلندشدم و بعد از شستن دست و صورت خوابم کلا از چشمام پرید... به اشپز خونه رفتم و يه چایی خوشرنگ واسه

خودم ریختم... همیشه من آخرین نفری بودم که صبحونه و نهار و شام میخوردم... مامان مشغول تی وی تماشا کردن بود... میدونستم آگه

در خواستم مطرح کنم باز میخواد کلی غر بزنه و دعوا مون میشه ولی دلوزدم به دریا و صداش زدم:

- مامان.... مامان

منتظر شدم ولی جوابی نداد، اصلا منو جزو ادم حساب نمیکرد ولی باز صداش کردم:

- مامان... یا تو ام!

بالحن تندی گفت: چیه؟

- میخوام باغزاله برم بیرون. از اونور هم میرم باشگاه خیلی وقته باشگاه نرفتم.

- سر خودی دیگه زود برگردیا.

اهي کشیدم و زیر لب گفتم: باشه.

صبحونمو که خوردم به اتاقم برگشتم موهامو که تانزدیکی کمرم بود و رنگ مشکی و حالت فرمانندش اونارو مثل موجهای دریا کرده

بود، راشونه زدم و همشوبالای سرم جمع کردم و بستم... یه خط چشم نازک هم به چشمای درشتم کشیدم تا حالتش را بهتر نشون بده... یه رژ

صورتی خوشرنگ هم به لبای قلوه ایم زدم همراه با رژ گونه اجری روی گونه هام... در کم دیواری را باز کردم و یه شلوار جین مشکی

بایه مانتوی کوتاه ابی شال مشکی بیرون کشیدم و روی تختم پرت کردم... بعد از تعویض لباسام کاملاً آماده شده بودم... یه ساعت گوشیم

نگاه کردم، هنوز یک ساعت کامل نشده بود که غزاله دنبالم بیاد... یعنی من انقدر تند و سریع حاضر شدم! باهاتش تماس گرفتم:

الو غزاله کجایی؟

دارم حاضر میشم خونه ام.

- زود باش بیا دنبالم.

- باشه.

بدون خدافظی تماس را قطع کردم و روی صندلی میز کامپیوتر نشستم و با انگشتم روی میز ضرب گرفتم... بعد از بیست دقیقه گوشیم زنگ

خورد، خود غزاله بود:

- الو

- من جلو در تو نم بیابیم.

باشه.

تماس را قطع کردم و فوری از جلو چشم مامان جیم شدم تا دوباره گیر دادنش شروع نشده... کفشای پاشنه بلندمشکیم پوشیدم و کیفم رو

شونه ام انداختم... واسه اخرین بار خودم تو اینه چک کردم و از خونه زدم بیرون...

- سلام

- سلام حالا کجا میریم؟

- بریم یکم بگردیم تفریح...

از بین همه دوستانم با غزاله صمیمی تر بودم... دوست خوب و دوست داشتنی ای بود ولی اخلاقش خیلی غیر قابل پیش بینی بود... صورتش

مثل دخترای ایرانی اصیل میموند... پوستی سفید و شفاف با موهایی کاملاً مشکی که تضاد هم بودند... در حین راه رفتن بودیم که گوشه

غزاله زنگ خورد:

- الو سلام

- مرسی

- اره

- کجایی؟

منظورم اینه که دقیقاً ماشینت کجاست؟

- اهان باشه... وایسین الان ما هم میایم.

تماس راقطع کرد...نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

- کی بود؟

- سعید بود بادوستش اومده.

- دوستش کیه؟

- حمید

- الان میخوای بریم پیششون؟

- آره.

اونروز باغزاله پیش سعیدودوستش رفتیم کلی خندیدیم...بعدازمدتها این اولین باربود که پشت خنده هام، غما موفر اموش کردم و از ته دل

خندیدم ولی حمید پسر خجالتی ای بود وزیادصحت نمیکرد ولی برعکس...سعیدخیلی مارو خندوند...بعدازخدافضی ازشون، ازغزاله راجب

سعیدپرسیدم:

- غزال

- جانم

- سعید رادوست داری؟

نگاهی بهم انداخت وباغرورگفت:دوست دارم!میمیرم براش.

- اونچی؟اونم دوستت داره؟

اهی کشیدوگفت:نمیدونم.

بعدازکلی راه رفتن وگشتن ازغزاله خدافضی کردم وبه خونه برگشتم...انقدرخسته بودم که دیگه حال نداشتم به باشگاه برم واسه همین

یک راست به اتاقم رفتم وبعدازعوض کردن لباسام، سرم به بالشت نرسیده، بیهوش شدم... وقتی چشمموبازکردم همجاراتاریک بود...یعنی انقدرخوابیده بودم!دستموبردم زیربالشتم وگوشیموکشیدم بیرون...به ساعت گوشی نگاه

کردم...ساعت 3نصف شب بود، ازساعت 7که خونه اومده بودم، خواب بودم تاالان...بازچشمم به گوشی خورد...یه میس کال داشتم...یه

شماره نگاه کردم ولی ناشناس بود، حس کنجاوی وفضولیم گل کرده بود ودوست داشتم بدونم این کیه! ولی بانگاهی به ساعت نظرم

عوض شد...گوشی رادوباره زیربالشت گذاشتم وچشماموبستم تادوباره بخوابم ولی هرکاری میکردم خواب به چشمم نمیومد...هی

ازاینور به اونور غلت میزدم ولی بی فایده بود...دستموگذاشتم زیرسرم وبه سقف چشم دوختم...یه بار، دوبار، سه بار پلک زدم...به

تاریکی عادت کردم وانگاربرام روشن شده بود...یدفعه مغزم جرقه زد...یادخواب دیشبم افتادم، چه خواب عجیبی بود!ای کاش میدونستم



تعبيرش چيه! يعني چي در انتظارمه! يعني چي پيش خواهد امد! واقعا مازيار الان كجاست!... داره چيكار ميكنه... اي كاش اونمذره به يادمن

بود... اي مازيار توچه ميذوني كه هر چي در دوبرلا ميكشتم، باعثش تويي... انقدر باخودم حرف زدم و فكر كردم كه نفهميدم كي پلكام بسته

شدوبه خواب رفتم...

باوييره گوشيم زير بالشت از خواب پریدم... نگاهي به شماره ناشناس انداختم، تازه مغزم فعال شد كه اين همون شماره ديشبیه هست...

فوري جواب دادم:

- بله بفرمائيد!

- سلام ترمه خودتي؟

- شما؟

- منم زهرا.

- نميشناسم.

- اول بگو ترمه تويي!

- اره خودمم ولي توروهم نميشناسم.

- منم زهرا ناجي.

كمي فكر كردم... اسم وفاميلش واسم خيلي اشنا بود ولي نداشت به فكر كردنم ادامه بدم... وقتي سكوتموديد، گفت:

- همكلاسي سال دوم!

تازه فهميدم كي را ميگه فوري گفتم: اهان شناختم... خوبي! چه عجب؟

- مرسي عالييم...

باز هر كمی حرف زدم وباهم قرار گذاشتيم كه بعد از ظهر همون كافي شاپ هميشگي كه قديما بابچه هابعد از مدرسه اونجا جمع

ميشديم، بريم... اهي كشيدم... اون روزا خيلي روزاي خوبي بود... روزايي كه هنوز با مازيار اشنا نشده بودم و طعم عشق وسختي را نچشیده

بودم... هنوز تو عالم بچگي بودم و منتظر مرد روياهام... همش خيال ميكردم بادوستي و قول وقرار ميشه يه زندگي مشترك ساخت و تا

اخر عمر دووم آورد... ولي زهي خيال باطل! تمام روياهام با اشنايي بامازيار دود شد و رفت هوا... از دنيا فقط مازيار را ميخواستم، ديگه

روياهام و ارزو هام هم واسم بي معني بود و فقط زندگيم مازيار بود... زهرا هم يكي از دوستاي نزديكم بود كه او ايل اشنايم

بامازيار، خونشون را به يه شهر ديگه بردند و تا ديروز من ازش خبري حتي شماره اي نداشتم تا امروز كه منوبا يه تماس غافلگير كرد...

خسته از فکر کردن، کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلندشدم و خودمو واسه یه روز دیگه آماده کردم....

ساعت 5 بود و من توی کافی شاپ منتظر نشسته بودم تا زهر ابیاد و بعد از سالها دوست عزیزم ببینم... بعد از تماسی که باهاش گرفتم فهمیدم

توراهه... واسه همین یه نوشیدنی خنک که تو تیرماه تابستون میچسبه را سفارش دادم و خودمو مشغول گوشیم کردم... 20 دقیقه ای

گذشته بود که متوجه شدم کسی روی صندلی روبروی من نشست، سرم بلند کردم و دیدم یه دختر بانمک باموهای خرمایی که لباس باخنده

باز شده بود، چشماش اعضای صورتمومی کاوید، روبروم نشسته... او دم چیزی بگم که قبل از من، اون گفت:

- ترممه؟

خندیدم و بلبخند سرمو تکیه دادم و گفتم:

- زهرا... خودتی؟

دستشو جلو آورد و گفت:

- اره خوشبختم.

دستشوفشردم و گفتم: همچین میگی خوشبختم، انگار تازه ی تازه اشنا شدیم.

تک خنده ای کرد و گفت:

- تازه که نه! ولی خیلی چیزا تو این مدت عوض شده حتی خوده تو یا خوده من.

منظورشو نفهمیدم... یا تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟ منظور ت چیه!

فوری بحثو عوض کرد و گفت:

- هیچی.

بعدنگاهی به سرووضع انداخت و گفت:

عوض شدی!

- زشت تر شدم؟

- نه منظورم این نبود! لاغر تر شدی.

- اره میدونم! ولی تو برعکس.

- یعنی منم عوض شدم؟

باخونسردی گفتم: اره خب...

- چه تغییری کردم؟

- بزرگ شدی.

همون موقع گارسون اومد و زهرا یه نوشیدنی واسه خودش سفارش داد، منم که قبل از اومدن

اون یه شیرموز خورده بودم، میلی

نداشتم... یادسته لیوان داشتم و میرفتم... زهرا هم باگوشیش مشغول بود... یکم که گذشت گوشه

راروی میز گذاشت و گفت:

- خب دیگه چه خبر؟؟

- هیچ خبری نیست اینورا با اشاره به گوشیش ادامه دادم:

- خبرا اونوراست.

خندید و گفت:

- نه بابا! راستی چه خبر از مازیار؟ هنوزم باهاشی؟  
باشنیدن این حرف اخمام توهم رفت بگفتم:  
- نه! خیلی وقته ازش خبری ندارم. آگه تو خبرداری منم خبردارم...  
بی مقدمه گفت:  
- من بامازیار دوستم.  
از شدت تعجب، دهنم یک متر باز شد و چشمام گرد شد... بهش خیره شدم و با صدای بلند بدون اینکه متوجه باشم، گفتم: چیبیی؟  
زهره هم با تعجب نگاهم کرد و بریده بریده گفت:  
- من... با... مازیار... دوستم...  
یدفعه به خودم اومدم. دهنم بسته و سرمو پائین انداختم تا اشک حلقه زده تو چشمامو نبینه... با صدای لرزونی گفتم:  
- یعنی چی؟ کی دوست شدی باهاش؟ باور نمیکنم.  
- بذار برات توضیح بدم.  
همون موقع گارسون اومد و نوشیدنی زهره را روی میز گذاشت و رفت... زهره ناگهانی بهم انداخت و ادامه داد:  
- اونموقع که از مازیار و خوببش برام میگفتی، خیلی دوست داشتم مازیار را ببینم... وقتی خواستی از طریق من اونو امتحان کنی تا ببینی

بهت خیانت میکنه یا نه! اون به من پا داد را یادته؟

فقط سرمو به علامت مثبت تکون دادم:

- اونموقع فکر میکردم ارتباطتون بهم میخوره ولی تو اونو بخشیدی و برگشتی پیش هم... ولی اون شماره منو پیش خودش نگه داشته بود

و بعد از اینکه از تو بچه ها جدا شدم و خونمون را از اینجا بردیم، یه شماره همش بهم اس میداد... اوایل توجهی نکردم ولی وقتی خودشو

معرفی کرد، خیلی تعجب کردم... اون مازیار بود... هر شب باهام در دودل میکرد، همش از دست توشاکی بود و میگفت که راحتش نمیذاری

بعد کم کم ابراز علاقه کرد... وقتی قرار گذاشتیم و دیدمش خیلی ازش خوشم اومد. خیلی بهم خوبی میکرد. بهش میگفتم من ترمه نیستم که

گول این خوبیاتو بخورم ولی وقتی خودشو، حرفاشو بهم ثابت کرد کم قرارها و دیدارمون بیشتر شد ولی تو باز مازیار را اول نمیکردی.

از ارتباطتون با خبر بودم ولی دلم میسوخت که نمیتونی بدون اون باشی... مازیار هم نمیتونست بدون من باش، تا اینکه اونروز که منو برد به

خانوادش معرفی کنه، تو بهش زنگ زدی و من بجای اون جواب دادم ولی مازیار نداشت که ماجرا را همون موقع پشت تلفن بهت بگم

چون میترسید بلایی سرخودت بیاری... حالا هم اوادم بهت بگم که مازیار رافر اموش کنی  
و هردو تاملون را حلال کنی چون هفته بعد

ماباهم عقد میکنیم و درضمن دیگه دوست ندارم دور و بر مازیار باشی...  
حرفاش و تک تک کلماتی که بکار میبرد، تمام استخوانای بدنمو پودر میکرد... لحظه به لحظه  
حالم داشت خرابتر میشد... مغزم قفل شده بود

و دلشوره بدی تمام وجودمو گرفته بود... فقط بهش نگاه میکردم و چهره ای را روبروم میدیدم  
که مازیار عاشقش بود... زهرا از جاش

بلندش و کیفشو برداشت موقع رددن از کنارم گفت:

- اشکانت پاک کن دیگه همچی تموم شد.

به رفتنش خیره شدم... از در کافی شاپ رفت بیرون و سوار یه ماشین که راندش مرد  
بود، شد... چشماتیز کردم و به چهره مرد زل

زدم... فقط تونستم نیم رخش ببینم... مازیار بود... خودش بود، همون مردی که 4 سال عاشقش  
بودم... باصمیمی ترین دوست قدیمیم... فقط یه

اشتباه، یه امتحان، یه آشنایی! اخ کمرم شکست!... دستی به صورتم کشیدم، خیس از اشک  
بود... دوباره چشم پر شد و به دستای لرزونم

نگاه کردم... حالا باید چیکار میکردم؟ باید کجا میرفتم؟ نمیدونستم... هیچی نمیدونستم... از کافی شاپ  
رفتم بیرون... باکمری خم و قدمهای سست

از پیاده رو راه میرفتم و گریه میکردم... مردم با تعجب و بعضی با تمسخر بهم نگاه میکردن  
و از کنارم رد میشدن ولی حتی نگاهای مردم هم

دیگه برام مهم نبود... نمیدونم کدوم خیابون یا کدوم کوچه بودم! انقدر راه رفته بودم که پاهام  
دردمیکرد... انقدر گریه کرده بودم که چشمام

میسوخت... گوشیم داشت زنگ میخورد، بی توجه به اون به راهم ادامه دادم و بیاد حرفا  
و خاطرات مازیار فقط اشک ریختم... ناخودآگاه

فکری تو ذهنم جرقه زد... یه تاکسی گرفتم و تورا ه خودمو واسه هر بر خورد و هر حرفی آماده  
کردم... به کوچشون رسیدم و پول راننده

را حساب کردم... از ماشین پیاده شدم و قدم به کوچه ای گذاشتم که تک تک جاهاش باهم خاطره  
داشتیم... کنار هم راه میرفتیم و واسه

ایندمون نقشه میکشیدیم... جلو درشون رسیدم... همون در ابی رنگ همیشگی... همون در که  
روی خوشبختی هاباز میشد... دستمو به

طرف زنگ بردم ولی تردید داشتم... از یه طرف میترسیدم از یه طرف هم نمیدونستم چی میخوام؟! اصلا چرا اوادم اینجا؟ خونه ای که توش

میلیون تا خاطره بود، خونه ای که قراره بهترین دوستم عروسیش بشه... چرا برم؟!... دستم پائین اوردم و پشتمو به در کردم و باز قطره های

اشک بود که روی صورتم سر میخوردن... یدفعه متوجه شدم ماشینی کنار پام ترمز کرد... سرم بلند کردم و دیدم ماشین مازیاره... بی اراده

نگام چرخید به صندلی کنار راننده ولی خالی بود... زهر اباهاش نبود... بهش نگاه کردم... نگاهمون توهم قفل شد... از ماشین پیاده شد

و در شو قفل کرد. به سمتم اومد. نگاه خصمانه ای بهم انداخت و گفت:  
- تو اینجا چیکار میکنی؟

اشکام همینطور میریختن... یاصدای لرزونی گفتم:  
- من... من...

دستم گرفت و با حرص و عصبانیت گفت:

- زود بیا از اینجا برو تا کسی تورو ندیده.

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نه میخوام باهات حرف بزنم.

لباشو روهم فشار داد و گفت:

- ببایریم همون پارک همیشگی.

بدنبالش راه افتادم و به پارک نزدیک خونشون رفتیم... روی یکی از نیمکتها نشست و بادستش به کنارش اشاره کرد و گفت:

- ببانشین اینجا.

رفتم و همونجا نشستم. حالا فاصلمون کم شده بود... نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چرا اومدی؟

- اوادم ببینمت.

- که چی بشه!

- که باورم بشه حرفای زهراراسته یا دروغ!

- توچی فکر میکنی؟

نگاه کردم بهش و گفتم: من فکر میکنم که... دروغه.

نگاهشو از من دزدید و به روبروش دوخت و گفت: همش راسته.

دوباره بغض نشست به گلو، حرفی نزدم... نگاهموبه اسمون که حالاتاریک شده بود، دوختم... بعد از کمی که گذشت، از جاش بلند شد و گفت:

- حرفی نداری؟ من دارم میرم.

نگاه سوزناک و پراز غممو بهش دوختم و گفتم:

- یعنی از اولم دوستم نداشتی؟

اهی کشید و گفت: مواظب خودت باش.

و رفت... رفتنش راتماشاکردم ولی نمیتونستم باورکنم که این آخرین دیدارمون باشه... خیلی

سخت و نفس گیر بود... نمیتونستم خودمو یه

لحظه بدون مازيار تصور كنم... از اينكه بايكي ديگه ديدمش قلبم هزار تيكه شد  
ولى... ولى... خودمم جواب «ولى» خودمو نميدونستم...

هنوز حرفاي زهرا را اهضم نكرده بودم، حرف اخر مازيار هم واسم گرون تموم شد... «مواظب  
خودت باش» مواظب خودم باشم كه چي

بشه؟ چر اتونميای مثل گذشته هامواظب باشی؟  
چرا من خودم بايد مواظب خودم باشم؟ چرا الان كنارم نيستی! چرا نيستی؟ چرا نيستی؟ چرا اااا؟  
چرا ااا! انقدر باخودم زمزمه كردم و اشك

ريختم كه متوجه گذر زمان نشدم... وقتی به خودم اومدم ديدم هنوز همونجاروی  
نيمكتم... سر مو بلند كردم بيه اسمون نگاه كردم... شب

شده بود و هوا تاريخه تاريخه بود... تودلم گفتم: خدايا يعنى اين اخرشه؟ يعنى ديگه من عشقمو  
از دست دادم؟ حالا بايد چي كار كنم؟ بايد خدا فظي

كنم وبرم؟... آگه خدا فظي نكنم، چي كار كنم؟ چاره اى نداشتم بايد اين واقعيت را قبول مي كردم... چه  
بخوام چه نخوام... مازيار ديگه مال من

نبود و داشت متاهل ميشد... گوشيم را در اوردم... 36 تا ميس كال از مامان داشتم و  
5 تا از غزاله... رفتم توى مخاطبين، روى شمارش رفتم

وبهش اس زدم:

- ميرم واسه هميشه از زندگيت... بدجور دلموشكستى مراقب خودت باش توبدون خدا فظي رفتى  
ولى من ميگم خدا نگهدارت...

دستام ميلرزيد ولى اس را بهش فرستادم و از جام بلندشدم و در حاليكه به سمت خيابون  
ميرفتم، برگشتم و اخيرين نگاه را به كوچه اون در

خونه و اون پارک و ادماش انداختم و باچشم از شون خدا فظي كردم... سوار تاكسى شدم و به خونه  
برگشتم... حتى توخونه به غر غر هاى

مامان و سوالهاى باباهم توجهي نكردم و يه راست سمت اتاقم رفتم... گوشيمو خاموش كردم  
و خودمو روتخت انداختم و زير پتويه دله سير

گريه كردم تابه خواب رفتم...

باصدای قاروقور شكمم و از شدت گرسنگي چشمم باز كردم... يه نوري كه از پشت پنجره روى  
كف زمين افتاده بود، چشمم دوختم... باباه ياد

اوردن اتفاقات ديشب دوباره چشمم بستم و پتورا روى سرم كشيدم... حتى از روشنايى و نور هم  
متنفر بودم... فقط دوس داشتم توتاريكي

وخلوت تنهائی خودم باشم سعی میکردم بخوابم ولی صدای مامان که لحظه به لحظه بهم نزدیکتر میشد، این اجازه را بهم نمیداد...

چشامو محکمتر روی هم فشار دادم ولی بی فایده بود... مامان پتو را محکم از روم کشیدو بالاسرم شروع کرد به غرغر کردن:

- بیدار شو بی ابرو دیشب کدوم گوری بودی! احمدشک کرد بهت چرا انقدر دیر برگشتی؟ نمیخواستم حرفاشو بشنوم بدون اینکه چشامو باز کنم دستامو رو گوشام گذاشتم و فریاد زدم: - ولمم کنییییید...

یدفعه دردی رو طرف چپ صورتم حس کردم... چشامو باز کردم و به مامان که بالاسرم کنار تخت ایستاده بود و با حرص و ناراحتی نگاهم

میکرد، نگاه کردم... دستمو طرف چپ صورتم گذاشتم. مامان با قدمهای بلند به اشپزخونه رفت... منم که منتظر یه تلنگر بودم توی جام

نشستم و سر موروی زانو هام گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم... کمی که گذشت ارومتر شدم و متوجه حضور مامان تو اتاقم شدم... یه سینی

دستش بود، اونوروی میز گذاشت و بی هیچ حرفی رفت... خیلی ضعف کرده بودم. از جام بلند شدم و روی صندلی نشستم و مشغول شدم... ولی

باهر لقمه ای که میخوردم و بانگاه کردن به ضعف خودم و حاله اسف بارم، بیشتر دلم واسه خودم سوخت و اشکام دونه دونه روی صورتم

ریختن... دیگه نتونستم چیزی بخورم، حتی حال صبحونه خوردن هم نداشتم... یه سمت گوشیم که دیشب تو کتو پرتش کرده بودم، رفتم و

روشنش کردم... 3 تا میس کال از غزاله داشتم و یه اس از مازیار... یادیدن شمارش روی صفحه گوشیم قلبم به شدت به تپش افتاد و لرزش

دستام شروع شد... اس را باز کردم و با جون و دل کلمه به کلمه اش را خوندم:

- امروز بیای پارک طرف خونمون یا هات حرف دارم... میبینمت... دوباره و چندبار اس را خوندم و حرفاشو با خودم تکرار کردم... یعنی چه کاری داشت؟ چه حرفی میتونست بزنه؟ میخواست از زهر اجونش

برام بگه و باز دلمو بشکنه؟ بستم نیست!! 4 سال عذاب کشیدن بستم نیست!... خسته شدم مازیار... از دست تو، از خودم، از زندگی کردن، از همه

ادما... متنفرم... تنفر دارم از همه... میخوام نباشم... توهستی تو خوشی... ولی من چی؟ ثانیه به ثانیه دارم عذاب میکشم ولی تو چی؟...

همینطور تودلم داشتم با مازیار خیالی حرف میزدم و متوجه نبودم که گوشی تو دستمه و تمام اشکام روی صفحه اش ریخته... سریع صفحه

گوشی را تمیز کردم و صورتمو هم از اشکام پاک کردم...گوشی را روی میز گذاشتم که صدای زنگش بلند شد...غزاله بود...جواب دادم:

- الو

- سلام کجایی ترمه؟ گوشیت خاموش بود؟

باصدایی لرزون گفتم:حالم خوب نیست.

- چرا!چی شده؟

- هیچی...کارم داشتی؟

- اره میام دنبالت برام بگو چپشده!

- باشه نیم ساعت دیگه بیا.

- باشه خدافظ..

تماس را قطع کردم و روی صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم...

نیم ساعت بعدحاضر و آماده داخل اتاق نشسته بودم ولی نمیدونستم چجوری برم از مامان کسب اجازه کنم و اسه بیرون رفتن! بااون

گندی که دیشب زدم امروز محاله بذاره من جایی برم...ولی بهرحال که بایدمیرفتم...در اتاقو باز کردم و درحالیکه دسته کیفمو توی دستم

فتار میدادم ازاتاق خارج شدم وخواستم سمت در برم که صدای مامان متوقفم کرد:

- کجا؟

بدون اینکه برگردم نگاهش کنم،سرموپائین انداختم وگفتم:

- میرم پیش غزاله.

بالحن طلبکارانه و دستوری گفت:

- اونوقت به چه اجازه ای؟

پوفی کردم وگفتم: خب...اجازه میدی؟

اومد جلوم ایستاد وگفت: نخیر.

به چشاش نگاه کردم وگفتم: ولی من باید برم.

- نکنه میخوای بری باز پیش اون پسره.

بااین حرفش تکون شدیدی خوردم و رنگم شد مثل گچ...مامان از کجافهمیده بود که من دیشب پیش مازیار بودم؟ این سوال هی تو ذهنم

رژه میرفتم ولی سعی کردم دیشب را به یاد نیارم.گفتم:

- نه من کاری به کار اون پسره ندارم.

عمدا روی کلمه ی «اون پسره» تاکیدکردم...تامامان خواست حرفی بزنه صدای زنگ در

اومد، از فرصت استفاده کردم وفورا سمت در

رفتم و همراه غزاله که پشت در بود، از اونجارتیم...

سکوت بدی حاکم بودبینمون...نگاهی به فضای سبزپارک انداختم...بیچه هامشغول بازی بود

وهر از گاهی دختر یا پسر ی از کنارمون

ردمیشد...بعضیا باخنده وشادی وبعضیا ساکت و دست تودست بودند...منم که محو عابرها و

ادماها و بیچه هابودم...جز غزاله که کنارم



نشسته بود و منتظر بود تا از اتفاقات دیشب بر اش بگم... ولی انگار زبونم نمیچرخید تا حرفی بزنم حتی چشمه اشکم هم انگار خشک شده

بود که با گریه کردن اروم بشم... فقط سکوت بود و سکوت... تا اینکه خودغزاله به حرف اومد و گفت:

- خب چی شده؟

سرمو طرفش برگردوندم و نگاهش کردم... نمیدونم تو نگام چی بود که جاخورد و سریع گفت:  
- رنگ و روت پریده. عین گچ شدی... چشات حسابی قرمز. معلومه که حسابی گریه کردی. چی ناراحت کرده؟

ناراحت؟! انگار همین یه کلمه کافی بود تا دوباره اشکام راهشو روی صورتم بازکنن... دستامو حایل صورتم کردم و نالیدم:

- ماز یار... ماز یار

دستامو از روی صورتم برداشت و بانگرانی نگاهم کرد. گفت:

- ماز یار چی؟ چیزیش شده؟

غزاله با اینکه دوستم بود ولی چیز زیادی از ماز یار و رابطمون بر اش نگفته بودم و فقط ماز یار را اسماً میشناخت... ولی بعد از جداییمون

باغزاله صمیمی تر شده بودم با اینحال بازم از رابطمون و اون خاطرات تلخ گذشته چیزی بر اش نگفته بودم... در حالیکه حق هق میکردم

از گریه... بریده بریده نفس میکشیدم. شروع کردم به تعریف کردن:

- سال دوم دبیرستان بودم. خیلی شیطون و بازیگوش بودم... ولی درسم هم خوب بود. باهیچ پسری نبودم ولی دوس داشتم اگه باکسی

دوست بشم تا آخرش باهاش باشم چون دوست نداشتم بدون عشق ازدواج کنم. یروز توخونه داشتم با کامپیوتر اهنگ گوش میکردم که

یدفعه گوشیم زنگ خورد... شماره را نمیشناختم، بهش گفتم شما؟ گفت اسمم ماز یار ه... گفتم:

کارت بامن چیه؟

گفت: قصد رفاقت دارم.

گفتم: نه فقط بگو شمار مواز کجا آوردی؟

گفت: شانسی گرفتم.

اول حرفشو باور نکردم ولی بازم بهم زنگ میزد و از خودش میگفت... ولی من نمیخواستم تلفنی باهاش دوست باشم. واسه همین هر دفعه

ردش میکردم تا اینکه رفتم دیدمش... اولین قرارمون بود و من حسابی تیپ زده بودم. خوشگل بود. از اش خوشم اومد... باهاش دوست

شدم. روزای خوشی واسم آغاز شده بود... از اول صبح که بیدار میشدم تا نصف شب اس بازی میکردیم و از عشق و علاقه حرف میزدیم...

خیلی بهش وابسته شده بودم ولی دوستش نداشتم واسه همین بعضی وقتا زود سرمسائل جزئی قهر میکردم... منتمو میکشید... نازمو

میخرد... انگاری دوستم داشت... باخانوادش راجب صحبت کرد و منوبهشون معرفی کرد... بهم گفت منو واسه ازدواج میخواند. هنگ

کردم... چون تاحالابه زندگی مشترک باهاش فکر نکرده بودم... مامانش ازم خیلی خوشش اومد ولی یه مشکل وجود داشت که باعث تمام

مشکلاشد... اونم وجود مراد، داداش بزرگترش که شرط اول ازدواجمون، ازدواج اون بود... اون روز اقرارهای منو مازیار بیشتر از قبل

شده بود و تقریبا هرروز همومیدیدیم... مامانم به رفت و امدم شک کرد بالاخره پیروز خودش پی به ماجرا برد و رابطمون رافهمید... ازم

خواست تادست ازسرمازیار بردارم و دل بکنم ولی من هیچ جوره قبول نمیکردم... هرروز دعوا و جنگ وجدل داشتیم بابام هم فهمید... ولی

من پشتم به مازیار گرم بود... ولی مازیار... مازیار بهم گفت باید رابطمون راکم کنیم چون پدرش به هیچ عنوان باز ازدواج مازیار قبل از

مراد موافق نیست... دلخور شدم. انتظار داشتم پشتمو بگیره ولی پشتمو خالی کرد... ولی من هنوز پاش بودم جلو همه و ایسادم... ابروم پیش

فک و فامیل رفت چون مارو باهم دیدن... رابطمون کمتر شده بود و دلالتگی و فشار من بیشتر... تو خونه تحت فشار خانوادم بودم تو قلبم تحت

فشار جدید به نام عاشقی... نفهمیدم کی شد ولی عاشقش شدم... هرروز تماس پشت تماس به مازیار... ولی جوابمون میداد... تحقیرم

میکرد... ازم میخواست مثل قدیم بایریم بیرون، ولی من شرایطشو نداشتم... پیروز بهم گفت: این دوستی چه فایده ای داره؟ حرفش واسم

خیلی گرون تموم شد ولی حرفاشو گذاشتم پای عصبانیت و تازه حق را هم به اون دادم... کم کم دوستیمون داشت نزدیک 2 سال میشد...

هرروز و هرتانیه واسم زجر اور بود... هرچی میخواست و اسش فراهم میکردم... پول، لباس، کادو، علاقه، تفریح،... ولی فقط ازش یه چیز

میخواستم... اونم اینکه ترکم نکنه. ولی اون روز به روز دورتر میشد... شاهدخیانتاش بودم... التماسش میکردم ولی تحقیرم میکرد چون

میگفت دوستیمون بی فایدهست... اولامیگفت دوستیمون باپول قشنگ میشه... بهش پول دادم.. هرچی که خواست بهش دادم بعدش میگفت

اعتماد ندارم دیگه خسته شده بودم... شب و روز اشک میریختم و التماسش میکردم که یذره انصاف داشته باشه... یا اخره فهمیدم... مراد

گوش مازیار را از اراجیف پرمیکرد و مازیار هم نسبت بمن بدبین بود... یه مدت مراد رفت مسافرت... اونوقت مازیار به من پناه آورد

و فقط واسه یه مدت کوتاه رابطمون بهتر شد... تصمیم گرفتم مازیار را امتحان کنم ببینم همون ادم قبلی هست یا واقعا عوض شده؟...

شمارشو به زهرا دادم... ولی متاسفانه پا داد و من ابروم پیش همه هم کلاسیام رفت... دیدن خیانتاش و اسم عادی بود ولی اینکه

انقدر از من پیش زهرا بدگفت، خوردم کرد ولی باز باهاش موندم... رابطمون را باچنگ و دندون حفظ کردم... مراد برگشت و مازیار از همیشه

بدتر شد... به معنای واقعی کلمه نابود شدم... نه غذامیتونستم بخورم نه میخندیدم... فقط میرفتم پیش مازیار و اشک و التماس واسه یذره

رحم... یذره اعتماد... باورم نداشت... حتی به مرگم راضی بود... وضعیتم اسف بار بود... افسردگی شدید گرفته بودم... حتی مازیار چندبار از

وضعیتم سو استفاده کرد و بهم تجاوز کرد... دیگه کار عادیش شده بود سو استفاده از من و تهمت زدن و خیانتای خودش... از سر دادم...

اینبار وقتی قهر کرد بیشتر از عشقش سر دادم ولی باز نمیتونستم از سر دل بکنم... وقتی رفتم پیشش فهمیدم با یه دختر ست و دوستش داره

ولی باز کوتاه نیومدم جنگیدم ولی شکست خوردم... چون طرفم زهرا بود... تمام مدت که داشتم اینارو واسه غزاله تعریف میکردم، سرم پائین بود... وقتی سرمو بلند کردم دیدم غزاله با چشمای اشکی به من زل زده

و باتکون دادن سرش ازم میپرسه: چرا؟  
چون اون دختره همون زهرا ناجی که بهش شماره مازیار را دادم تا امتحانش کنه، بود... اوناتمام مدت باهم در ارتباط بودن.

دهان غزاله از تعجب باز مانده بود... خودم هم با شرم سرم را پائین انداختم و سکوت کردم که یذفعه صدای زنگ گوشیم بلند شد... از جیب

مانتوم درش آوردم و بادیدن شماره، به غزاله چشم دوختم و گفتم:  
- خودشه... مازیاره.

غزاله گوشي ر اباحرص از دستم كشيده جواب داد:  
 الو

- نه من دوستتم چيكارش داري؟

- خفه شو... دهن تو ببند.

- ديگه مزاحمش نشو ترمه داره نامزد ميكنه... بياي.

باتعجب به غزاله نگاه كردم و گفتم: چرا اينطوري گفتي؟

سرشو به علامت تاسف تكون داد و گفت:

- حقتسه خيلي بلاسرت آورده جالانوبت توئه كه سرش بياري.

سرموكج كردم و گفتم: حالا نامزد از كجا واسه خودم گير بيارم؟

غزاله همانطور كه صورتشواز اشكاش پاك ميكرد، چشمكي زد و گفت: نگران نباش... اون

بامن!...

روي تخت دراز كشيده بودم وسعي داشتم تاچشامو ببندم ولي انقدر فكتروخيال داشتم كه خواب

را از چشم گرفته بود... يادگذشته... حرفاي

غزاله... اتفاقاي بد زندگيم و... همچي وهمچي دست تو دست هم داده كه منو از ياد ر بياره... اينده

واسم نامفهومه... نميتونم بهش

فكر كنم، فشار خانوادم واسه كنكور دادن وسخت گيري و بي اعتمادي واسه اشتباهاي گذشته

ام... از دست دادن كسي كه از جون و دل

بيشتر دوستش داشتم هم واسم كوه غصه ساخته بود... آه بلندي كشيديم... آهه حسرت حسرت

واسه خوشبختي! كاش منم ميتونستم طعم

خوشبختي را بچشم... اي كاش! باز چشم به اشك نشست، باز امشب يه شب فراموش نشدني و

سخته... تانزديكاي صبح انقدر اشك

ريختم تا بالاخره چشم خسته شد وبه خواب رفتم....

بعد از اون ماجراي كذابي، كارم فقط شده بود خوردن و خوابيدن و بيرون رفتن... انگار مامان هم

از وضع بدرو حيم خبر داشت كه چقدر

افسردگيم شديده وممكنه بلايي سرخودم بيارم كه چيزي بهم نميگفت وباهام مهربون تر شده

بود... بيشرتروزاي هفته يا كلاس ويولن

ميرفتم كه واسه ار امش روحيم، صداش انرژي بخش وقشنگ بود ياباشگاه واسه

هيكلم... هر وقت هم كه بيكار بودم ياباغزاله تقريح و

خوش گذروني ميرفتم يابه خونه خاله هام ميرفتم... خلاصه ديگه وقت واسه فكر كردن و غصه

خوردن نداشتم ياتا ميخواستم به مازيار

وزهر افكر كنم يا يه چيز ياونار ا ياد من مينداخت، سريع خودمو مشغول چيز ديگه اي

ميكردم... مازيار هم واسم كمرنگ شده بود و اين براي

منی که اونقدر عذاب کشیدم، غیر قابل باور بود... ولی بیشتر این قضیه را مدیون غزاله بودم... اوایل مردادماه بود... امروز از اون

روزهای گرم تابستونی بود که خوابیدن زیر کولر میچسبید... صبح زود که از خواب بیدار شدم، بیکار بودم تاظهر... واسه همین از زور کسلی

و کم خوابی گوشیمو خاموش کردم و خوابیدم....  
\* رفتم جلو درشون و زنگ رفشار دادم، بعد از چند دقیقه در باتیکی باز شد... از پله ها بالا رفتم و وقتی به طبقه دوم رسیدم، دیدم که در نیمه

بازه... کفشامو جلو در در آوردم و در را باز کردم و داخل رفتم... هنوز کامل داخل نرفته بودم که یه نفر منو محکم از پشت گرفت و به یه طرف

دیگه برد همون موقع در با شدت بسته شد... از ترس چشممو بستم و دستامو روش گذاشتم... حس کردم یکی دستمو گرفت و انگشتم را دونه

دونه باز کرد... اروم تر شدم و چشمامو به ارومی باز کردم، با دیدنش از خوشحالی پریدم بغلش... توی بغلش منوبلند کرد، حالا پاهام دور کمرش

حلقه شده بود و دستام دور گردنش بود... اون هم بادستاش منو گرفته بود... فاصله کمی بین صورتمون بود... خندیدم و بهش نگاه کردم گفتم:  
- تو که منو ترسوندی!  
لبخندی زد و گفت: - نترس خوشگلم.  
با این حرفش لبخند عمیق تر شد و دستامو از روی گردنش، بین موهایش بردم... اونم منوسفتر تو بغلش فشار داد. سرم یکم بالاتراز

گوشش بود... کمی سرمو خم کردم و دم گوشش گفتم:  
- میدونستی دوستت دارم؟  
سرشو بالا آورد و نگاهم کرد... اول به چشم بعد به لبهام... منم به تقلید از خودش بهش نگاه کردم گفتم:  
- میدونستی توام دنیامی؟  
یدفعه محکم لباسو روی لبهام گذاشت و با عطش مشغول بوسیدن هم شدیم... دستشو نوازش گونه روی کمرم میکشید و منم دستامو لای

موهایش حرکت میدادم... با یه حرکت پاهامو از کمرش جدا کرد و منو روی زمین گذاشت... ولی همچنان مشغول بوسیدن هم بودیم... کمی

که گذشت سرشو بردستم گردنم و یکی از دستاشو گذاشت روی سینه ام... تو حال خودم نبودم ولی بالینحال از تکرار دوباره اون قضیه

میترسیدم... دستشو پس زدم... سرشو بالا آورد و با ناباوری بهم نگاه کرد... وقتی ترس و نگرانی وتردید را توچشم دید، اخماش توهم رفت

وگفت:

- این بود اونهمه دوست داشتنت؟  
از دیدن اخم و عصبانیتش ترسیدم... از دعواهای همیشگی من... از قهر و آشتی ها... از منت کشی... از اینکه ترکم کنه... ولی با اینحال کوتاه

نیومدم وگفتم:

- مازیار! میدونی که من دوستت دارم.. ولی من نمیخوام گناه کنیم.  
بدون اینکه نگام کنه، رفت و روی میل تک نفره ای نشست وگفت:  
- این گناه نیست. این عشقه.  
نوچی کردم و همونجا روی زمین گذاشتم بعد از چند دقیقه سکوت گفت:  
- تو دوستم نداری. توکاری برام نکردی که بهم ثابت بشه دوستم داری تا منم پذیره بهت علاقه پیداکنم.  
با این حرفش دلم گرفت و تعجب کردم گفتم: یعنی تو دوستم نداری؟  
بی توجه به حرف من به حرفش ادامه داد:  
- من دوس دارم از روی عشق باهام باشی ولی تو همش فیلم بازی میکنی دفعه پیش هم خوب باهام نبود.  
یدفعه با عصبانیت نگاهم کرد و لباسش روی هم فشار داد وگفت:  
- تو واسه من چیکار کردی که بهم ثابت بشه دوستم داری؟ هان؟ تو واسه من هیچ سودی نداری. پس بهتره منو تو باهم نباشیم.  
حرفاش لحظه به لحظه بیشتر داشت خوردم میکرد ولی جمله آخری که بهم گفت، بیشتر داغون شدم... یعنی اگه من و اون از هم جداشیم

اون باکسه دیگه ای میره؟ نه! امکان نداره... من میمیرم... من نمیتونم بدون مازیار باشم...  
ز انو هامو تو بغل گرفتم و سرمو روشن گذاشتم... یا تصور بدبختی و ضعف خودم و اینکه  
چقدر عاشقشتم، چشمم به گریه باز شد... میون حق

حق گریه ام، حرف هم میزد:

- تو دوستم نداری تو هم چیز را تو رابطه میبینی ولی من دوس دارم یه دوستی پاک ردا داشته باشیم... تو درکم نمیکنی... من بدون

تو میمیرم. کاش بفهمی!

حق هم میکرده و این حرفار تکرار میکردم... از جاش بلند شد و طرفم اومد و کنارم روی زمین نشست... یادستش چونمو گرفت

و سرمو بلند کرد... با اخم و شک و تردید صورتمو بر انداز کرد... مطمئنا فکر کرده دارم الکی نقش بازی میکنم چون از این حرفا قبلا هم بهم

زده بود و کلی تهمت دیگه... وقتی اشکامو دید، اخماش باز شد و بادلسوزی نگاهم کرد گفتم:

- چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟  
در حالیکه صدام میلرزید گفتم: من نمیتونم ترکت کنم... ترکم نکن.

سرمو توی بغلش گرفت و من اروم اروم توی بغلش گریه میکردم... وقتی صدای فین فینم را شنید دوباره چونمو توی دستش گرفت، خیلی

جدی گفت: گریه نکن.

ولی من گریه ام شدت گرفت... واسه همین باعصبانیت دادزد: گفتم گریه نکن. زیرلب «باشه ای» گفتم و دوباره توی بغلش اروم شدم... به هوای اینکه دیگه از اون پیشنهادش حداقل بخاطر اشکام صرف نظر کرده،

دیگه گریه نکردم... ولی باز سرشو توی گردنم فرو برو وزیر گوشم گفت: بیاباهم باشیم. خدایا نه! خدایا نمیخوام! ولی دوباره مجبوری توی گناهی که هیچ لذتی جز ترس برام نداشت، تن دادم و غرق شدم...

\*

باسر و صدایی که از بیرون میومد، از خواب بیدار شدم و چشممو باز کردم... یعنی همه اینا یه خواب بود؟ ولی این خواب تداعی کننده

خاطرات تلخی بود که باماز یار داشتم... از یادآوری اون روزا چشم دوباره به اشک نشست ولی اینبار اشکام واسه حسرت و نداشتن

مازیار نبود بلکه واسه عذابایی که اون بهم داد و غرورمو باحرفاش خورد کرد، بود... اون منونابود کرد و صدبار با پا از روی قلبم

رشد... خوب یادمه وقتی بهش میگفتم بخاطرت خودمو میکشم تا بدونی عزیزتر از جونم نیستی. بهم میگفت: خواهشاً خونتو گردن من

ننداز.

حالا که فکر میکنم، میبینم چقدر من بخاطر یه پسر بی ارزش انقدر خودمو به آب و آتیش زدم ولی اون الان باز هرا جونشه بابهترین

دوستم... من! ترمه! دختری که یه زمانی انقدر مغرور بودم که هیچ پسری را به زندگیم راه نمیدادم و غرورم واسم از همچیز مهمتر بود،

حالا نه تنها غرورمو بلکه همه زندگیمو به یه پسر بی ارزش به اسم مازیار باختم... وجودمو، احساسمو، زندگیمو، بدنمو،

آبرومو، قلبمو... ولی دیگه نمیذارم... دیگه نمیذارم با آبروم بازی بشه... باید یکاری کنم، باید عوض بشم... دیگه نباید احساسمو نگاه کنم...

باید قوی باشم... مازیار و خاطراتش را توی همین اتاق زیر همین زمین خاک میکنم و واسه همیشه فراموشش میکنم... آره همینه...!

جرقه ای تو ذهنم زده شد... از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم... سمت کشوها رفتمو هرچی لباس و وسایل داشتم کف اتاق ریختم...

دستامو بهم مالیدم و مشغول شدم... از سروصدایی که راه انداختم، مامان و خاله نرگس و نیلا هر سه به اتاقم او آمدن... هر سه بالاسرم

ایستاده بودند و باتعجب بهم نگاه میکردند... بعد از سلام و احوال پرسی با خاله ها دوباره مشغول شدم... ولی هنوز بالاسرم بودند، نگاهی

بهشون انداختم و گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنید؟

مامان با عصبانیت گفت:

- چه غلطی میکنی؟

- هیچی میخوام و وسایل اضافه را بریزم دور. مگه خودت دوس نداشتی آنا آشغالامو بریزم دور؟  
- زودتر اینجارو خلوت کن و هرچی هم که نمیخواهی بنداز دور.  
- باشه.

مامان از اتاق رفت بیرون که همون موقع صدای گریه ساغر از هال او آمد... خاله نرگس هم واسه اینکه به بچه اش برسه، از اتاق رفت

بیرون... ولی خاله نیلا همونطور باتعجب بالاسرم و ایساده بود... یاخنده گفتم:

- تونمیری؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت: تو کی بزرگ میشی؟

- هیچوقت.

- تو چرا اینطوری شدی؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم: چطوری شدم مگه؟

- همش دمغی! تو خودتی... چته؟ کسی اذیتت کرده؟

- نه چطور مگه؟

او آمد روی تخت نشست... دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- چرا وقتای آزادتو درس نمیخونی؟

کلافه شده بودم... یا کلافگی گفتم: چرا باید درس بخونم؟

- که کنکور بدی.

کنکور؟ هه... بعد از اون شکستی که خوردم، زندگی برام معنی نداره... واسه چی کنکور بدم؟ که مثل سالهای قبل قبول نشم و بیشتر ضربه

بخورم؟

ولی یه حسی درونم میگفت: تو که گفتی اون ترمه دیگه مرده... دیگه باید عوض بشی... دیگه وقتشه... تلاش کن... از اول شروع کن...

چشامو بستم و با یادآوری اینکه باید عوض بشم، لبخندی زدم و گفتم: باشه...

- پس از فردا تمام تلاشتو بکن حتما اینبار قبول میشی... یک سال هم زود میگذره تا سال بعد خودتو واسه کنکور بعدی آماده کن.

«چشمی» گفتم و دوباره مشغول جدا کردن وسایل شدم... بعد از چند دقیقه خاله نیلا هم رفت... خاله نیلا از نرگس و مامان بزرگتر بود ولی

متأسفانه بچه دار نمیشد واسه همین بیشتر دوران بچگی من و ساسان تو خونه اون و پیش اون گذشت... خاله نرگس هم که ته تغاری



بود دخترش ساغر 3 ماهه و پسرش ساسان 4 سال از من کوچیکتر بود... مامان هم بچه وسط بود... تمام وسایل را با دقت و حوصله از هم جدا

کردم و تمام اون چیزایی که ما زیار رایادم مینداخت را جدا کردم... بعد تمام وسایلامو از دوباره تمیز و مرتب داخل کتو ها چیدم و کتو ها

را سر جای اولش برگردوندم... نفس راحتی کشیدم ولی بادیدن اون وسایلا که ما زیار و خاطراتش را به یادم میآورد، احساس بدی

پیدا کردم... احساس سنگینی میکردم روی دوشم... تمام اون وسایلا و کادو هایی که واسم خریده بود، را داخل سطل زباله ریختم

و دفتر خاطراتمو با یه کبریت آتیش زدم و واسه همیشه با اون خاطر العنتی خدا حافظی کردم... ظهر که از باشگاه برگشتم خونه، انقدر خسته بودم که قید حموم را زدم و سرم به بالشت نرسیده، بیهوش شدم... ساعت 4 بود که از خواب

بیدار شدم ولی هنوز بیحال و خسته بودم ولی هر کاری کردم دیگه خوابم نبرد... بعد از یه حموم آب سرد که حسابی چسبید چون تو خونه

تتهابو دم (گویا مامان واسه خرید رفته بود چون خواب بودم بهم خبر نداده بود که میره) یه چیز سبک دست و پا کردم... مشغول خوردن بودم

که یهو یادم افتاد غزاله بهم زنگ زده بود و کارم داشته ولی چون باشگاه بودم، نتونسته بودم جوابش را بدم... آخرین لقمه از نیمرویی که

درست کرده بودم را خوردم و سراغ گوشیم رفتم... روشنش کردم و منتظر موندم تا بینم کی بهم زنگ زده کی زنگ نزده! که دیدم پیام

دارم... پیامو باز کردم و بادیدن شماره، چشم تا آخرین حد گشادش و دهنم از تعجب باز موند... ولی بعد از چند ثانیه چشممو باز و بسته کردم

و گوشی از دستای لرزوم به زمین افتاد... بدفعه چشم سیاهی رفت و سرم گیج... قبل از اینکه بیوفتم روی صندلی نشستم... وقتی دیده سیاه

و تار از چشم کنار رفت، دستای لرزوم را روی قلبم گذاشتم که به شدت می تپید صداش توی گوشم طنین مینداخت... هنوز باورم

نمیشه... توی شوک بودم که زنگ گوشیم منو از جا پروند... گوشی را از روی زمین برداشتم و جواب دادم:

- الو غزاله

- سلام ترمه کجایی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

يدفعه بغضم تر كيد و گفتم: غزاله بايد باهات حرف بز نم.  
 غزاله هول شد و سريع گفت: چي شده؟  
 با گريه گفتم: مازيار... مازيار  
 - مازيار چي؟ بگو.  
 ولي من فقط گريه ميكردم... زبونم واسه حرف زدن نميچرخيد... غزاله كلافه شد و گفت:  
 - آروم باش ميتوني بياي بيرون همو ببينيم باهم حرف بز نيم!  
 - آره... كجا؟  
 - بيا دم دانشگاهمون... بلدي كه؟  
 باصدائي لرزون گفتم: آره  
 - باشه حاضر شو تا نيم ساعت ديگه اينجا باش.  
 - باشه.  
 وقتي تماس راقطع كردم دوباره سرمو گذاشتم روي ميز و كلي گريه كردم... ميون گريه باخودم  
 حرف هم ميزدم: پسره پررو باچه روي  
 اومده بهم ميگه ترمه ميخوام ببينمت... من زهرا را نميخوام فقط تورا ميخوام... بايد خيلي چيزا  
 را بهت توضيح بدم... آخه چي راميخواي  
 توضيح بدی؟ خيانتت را؟ بدياتو؟ ها! چي را عوضی؟؟... سرمو بلند كردم و نگاهی به گوشيم  
 انداختم... اصلا چرا من بايد گريه كنم؟ چرا اونيكه  
 ناراحته، بايد من باشم؟ مگه قول نداده بودم عوض ميشم؟ پس كو اون تلاشها؟... حالاكه اون  
 ميخواه باهام حرف بز نه نبايد بذارم به  
 هدفش برسه... من نبايد ديگه ضعيف باشم... پوزخندي از خوشحالي زدم و سمت روشويي  
 رفتم... با هر مشت آبي كه به صورتم ميزدم به  
 خودم روحيه ميدادم... كم كم حاضر شدم تا برم پيش غزاله، حتى اون راهم باحرفام نگران  
 كردم... بايد از اين به بعد شاد باشم... چندتا نفس  
 عميق كشيدم... نفهميدم كي جلو در دانشگاه غزاله رسيدم! گوشيمو در اوردم و به غزاله زنگ  
 زدم تا خودشو بهم برسونه... بعد از ده دقيقه  
 كه از نگاه ها و تيكه هاي دانشجوهائي كه از كنارم رد ميشدن، خسته شده بودم... غزاله را از دور  
 ديدم كه همراه دوپسر به سمت من  
 ميومدن ولي اصلاحوا سش به من نبود و داشت با يكي از اون پسر ا كه قدمتوسطي داشت، حرف  
 ميزد و گاهي هم ميخنديد... وقتي داشتن  
 بهم نزديك ميشدن، غزاله متوجهم شد و با قدمهاي بلند خودشو به من رسوند، دستمو گرفت  
 و بانگراني پرسيد: چي شده؟  
 خنديدم و به دوتا پسر كه حالا كنار غزاله و روبروي من ايستاده بودند، اشاره كردم و گفتم:  
 - دوستات اومدن.

غزاله نیم نگاهی بهشون کرد و گفت:

- شماها مسیرون کدوم طرفه؟

یکی از پسرا که کنار غزاله ایستاده بود گفت: من ماشین دارم.

نگاهی بهشون کردم... هر دو خوش قیافه بودند ولی یکیشون عجیب نگاهم میکرد... یه لحظه

چشم تو چشم

نگاهی بهشون کردم... هر دو خوش قیافه بودند ولی یکیشون عجیب نگاهم میکرد... یه لحظه

چشم تو چشم شدیم... سر موزیر انداختم

وگفتم: سلام

لبخندی زدو سرشو به نشونه سلام تکون داد ولی هنوز نگاهش روم بود... غزاله هم با اون یکی

پسر مشغول گفت وگوبود... بازوی

غزاله را گرفتم وگفتم:

- نمیای بریم؟

غزاله که انگار تازه متوجه من شده بود، روشو طرفم برگردوند وگفت:

- باماشین آرش میریم.

پس اسم اونیکه همش باغزاله حرف میزد، آرش بود... بعداز چنددقیقه حرف زدن با آرش بالاخره

رضایت داد تا بریم...

من و غزاله عقب ماشین آرش که پر ایدسفیذبود، شدیم آرش و اون پسره عجیب غریب که حتی

اسمش را هم نمیدونستم، جلو نشستن و

خود آرش هم راننده بود...

توراه آرش از شیشه ماشین نگاهی بهم انداخت وگفت:

- این دوستت همیشه کم حرفه؟

غزاله نگاهی بهم انداخت بعد رو به آرش گفت:

- همیشه شیطونه فقط چند روزه اینطوری شده.

پسر عجیب غریبه هم سرشو طرفم برگردوند... خندید وگفت:

- به قیافش هم نمیخوره کم حرف باشه.

آرش گفت: حالا سمت چیه؟

بهش نگاه کردم وگفتم: ترمه.

آرش نگاهی به اون پسره کرد وگفت: فرزین! ببین چه اسمش بهش میاد.

فرزین نگاهی طولانی بهم انداخت وگفت: آره راست میگی. اسمت باحاله.

لبخندی زد و گفتم: مرسی.

در جوابم لبخندی زد... روشو برگردوند وگفت:

- اسم منم فرزینه. بادستش به آرش اشاره کرد وگفت: این خل وچل هم آرشه.

آرش دست فرزین را گرفت وگفت: که من خل و چلم! آره؟

فرزین با اون یکی دستش، دست آرش را گرفت و با صدای زنونه گفت:

- اوا... آقا چرا ناراحت میشی؟

آرش گفت: گمشو دستمو ول کن... از ماشین پرتت میکنم بیرون ها!

فرزین با یه حرکت دست آرش را گاز گرفت که داد آرش دراومد... یه غزاله نگاه کردم که

داشت باخنده به کارهای اون دوتا نگاه

میکرد، خودمم از کاراشون خندم گرفته بود... فرزین خیلی سر به سر آرش میذاشت و مارا میخندوند... فقط واسه چنددقیقه تمام غمام

از یادم رفت... فقط چنددقیقه... چون بعدش مارا رسوندن مرکز خرید و خودشون رفتن... وقتی از ماشین پیاده شدیم فرزین شیشه ماشین را

پائین داد و چشمکی آشکار بهم زد که باعث شد خندم بگیره... خدافظی کردیم و همراه غزاله وارد پاساژ بزرگ مانتو شدیم... نگاهی به

ویترین مغازه ها انداختم و گفتم:

- حالا چرا اومدیم اینجا؟

- وایسا یه مانتوی خوشگل بخرم. زود میریم.

باهم مشغول تماشای ویترین های مغازه هاشدیم... از غزاله پرسیدم:

- راستی اون دوتا... آرش و فرزین دوستاتن؟

- آرش هم دانشگاهیمه ولی فرزین سه ترم بالاتره مهندسی عمران.

- آهان.

غزاله دانشجوی حسابداری بود و از من یکسال بزرگتر بود با اینحال صمیمی بودیم...

- راستی چرا رفته بودی دانشگاه؟ ترم تابستونی برداشتی؟

- نه بابا! اومدم سوال داشتم که اونجا آرش و فرزین راهم اتفاقی دیدم.

- باشه

دیگه چیزی نپرسیدم... بعد از کمی گشتن، غزاله یه مانتوی خوشگل پسند کرد و خرید... بعد از اون دوتایی به کافی شاپ رفتیم.

بادسته فنچونم داشتم و میرفتم که غزاله پرسید:

- خب بگو!

گیج گفتم: چی رابگم؟

- قضیه مازیا رو...

ابرو هامو از روی فهمیدن بالا انداختم و گفتم:

- مازیا امروز بهم اس داد.

اخماش توهم رفت و گفت: چی بهت گفت؟

گوشی رادروردم و روی پیام مازیا رفتم سپس گوشی رابه غزاله دادم... بعد از خوندن پیامش، بهم نگاه کرد و گفت:

- تو چی گفتی بهش؟

- جو ابشو ندادم.

- آفرین خوب کاری کردی.

با اعتماد بنفس گفتم:

- آره بابا میدونم... اون دوباره میخواد ازم سو استفاده کنه قصدش فقط تخریب منه.

سرشوتگون داد و مشغول نوشیدن قهوه اش شد... یادم اومد آخرین باری که مازیا بهم زنگ زد، غزاله جو ابشوداد و گفت نامزد کردم...

یا حتما فهمیده خالی بستم یا فکر میکنه نامزد دارم و باز منو میخواد... سوالمواز غزاله هم پرسیدم که گفت:

- نمیدونم... حتما از یجایی فهمیده که خالی بستیم.

- یعنی فهمیده؟  
 - احتمال داره.  
 - حالا چیکار کنم؟ من دوس ندارم اون دوباره بیاد سمتم. اگه مطمئن بشه که نامزد کردم شاید نیاد.  
 سرشوتکون داد وگفت: نمیدونم...  
 نگاهی به میز دونفرمون تو کافی شاپ انداختم بعد نگاهی به خودم و غزاله که روبروی هم  
 نشسته بودیم... چقدر همچی برام آشنا بود!

چقدر همچیز منو یاد اون روز نحس تو کافی شاپ بازهرا مینداخت!... فقط با این تفاوت که الان  
 بجای زهرا، غزاله روبروم نشسته بود... یه

دوست وفادار و مهربون...  
 \*

ویولن راتوی کیف مخصوصش گذاشتم و دفتر و مدادم راز روی صندلی برداشتم و داخل کیفم  
 گذاشتم... یانگاهی به استاد رهنما که سرش

پائین بود، صدامو توی گلوم انداختم و گفتم:

- ممنون استاد... من دیگه برم.

درحالیکه سرش پائین بود، گفت:

چندلحظه صبر کنید، کارتون دارم.

تعجب کردم! یعنی چه کارم میتونست داشته باشه؟ بی حرف کمی دورتر از جایی که نشسته  
 بود، ایستادم و منتظر شدم.

بعد از چند دقیقه که کارش تموم شد، سرشو بلند کرد و به صندلی روبروش اشاره کرد، گفت:

- بشین لطفا.

یعنی من کشته مرده ی رسمی حرف زدن این استاد اخمو بودم... اروم رفتم و روی صندلی

نشستم و کیف ویولن را روی زمین

گذاشتم... نگاهش کردم، نگاهش تو چشم بود ولی نمیشد حرفی از نگاهش کشید... برعکس  
 همیشه اخم نداشت و لبخند ملیحی گوشه لبش

بود... همونطور خیره شده بودیم بهم... اون بادقت ولی من با تعجب و خیرگی...

انگار هیچکدوم کم نمیاوردیم... چندبار پلک زدم و گفتم:

- بفرمائید استاد

سرفه مصلحتی کرد و نگاهشو ازم دزدید... گفت:

- از کلاسای با من راضی هستید؟

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم: معلومه استاد من خیلی به موسیقی علاقه دارم شما هم خوب  
 کمک میکنید.

باتنه پته گفت: میتونیم بیرون از آموزشگاه هم... باهم ملاقات کنیم؟

از حرفش شوکه شدم و حال من به تنه پته افتادم... نمیدونستم چی بگم! من و استاد؟ او... چه

حرفا! وقتی سکوتمو دید گفت:

- معذرت میخوام ولی فقط واسه آشنایی بیشتر... آخه شاید یه روز همکار شدیم.

شاید؟ حالا کو تا اون موقع که من مثل تونه بز ویولن بزنم؟ منوباش که یه لحظه تمام فکر ای  
 ناجور ریخت تو ذهنم! خودمو جمع

- و جور کردم و گفتم:
- حتما استاد هر وقت خواستید من در خدمتم.
- ممنون حالا میتونید تشریف ببرید.
- دوباره همون استاد اخلالو شد... از جام بلندشدم و با خدافظی کوتاهی از آموزشگاه زدم بیرون... تورا همش به این فکر میکردم چرا
- آخرش باز اخم کرد؟ حتما فکرمو خوند پیش گیری کرد... شاید جنی چیزی باشه! وای بسم ا... تورا یکی از همکلاسی های سال قبلم رادیدم... یادیدنش اون خاطره ها که تو کلاس و درس و مدرسه داشتیم، برام زنده شد... خیلی
- زودگذشت... هموبغل کردیم و وقتی خوب از بغل همدیگه سیر شدیم، از هم جدا شدیم... اول اون خوب براندازم کرد و گفت:
- چطوری بی معرفت؟
- با این حرف انگار داغ دلمونازه کرد تا گله و شکایت کنم... با طلبکاری گفتم:
- بی معرفت منم یا تو که حتی یادت رفت شمار تو بهم بدی؟
- آخ ببخشید روز آخر مدرسه واسم اتفاقی افتاد نتونستم بمونم از تون خدافظی کنم راستی از بچه های کلاس خیرداری؟ دلم واسه همه
- خیلی تنگ شده.
- نه خبر ندارم تو چیکار میکنی اینجا؟
- اومدم خرید. بعدنگاهی به کیف ویولن کرد و بالبخندگفت:
- به به! میبینم که موسیقی دان شدی.
- خندیدم و گفتم: احمق! فقط کلاس میرم هنوز در حد حرفه ای بلد نیستم.
- خندید... بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه، ازم پرسید:
- راستی از مازیار چخبر؟ هنوز با همید؟ یا باز قهری و بعد آشتی میکنید!
- نه تنها الهه، بلکه همه هم کلاسیام از عشقه من نسبت به مازیار خبر داشتن... پرسیدن سوالش برام جای تعجب نداشت ولی جواب دادن
- به سوالش واسم افسوس داشت... سرمو پائین انداختم و گفتم: نامزد کرده.
- با صدای بلندی گفت: چیبیبی؟؟
- چته؟ یعنی انقدر شوک برانگیزه؟
- او ممم... نمیدونم.
- جای تعجب نداره حتی وقتی که باهم دوست بودیم هم خیانت میکرد... یادته که به همه پا میداد؟
- سرشو تکون داد و گفت:
- ولی تو خیلی غصه خوردی. خیلی دلم برات میسوخت.
- با یادآوری بدبختیام قلبم به درد اومد... آخ مازیار! زندگیمو نابود کردی... هرچی بدبختی دارم، از تو دارم... آهی کشیدم و گفتم:
- عیب نداره دیگه تموم شده بیخیال. راستی شمارتو بده اندفعه گمت نکنم.
- شمارشو سریع گفت و منم تو گوشیم سیو کردم...
- راستی ترمه!

- چیه؟

- رامینه ما هنوز میخوادنت ها!  
تو ذهنم داشتم فکر میکردم رامین کیه که هم برام آشناست هم میتونه فامیل الهه باشه که منو میشناسه و میخواد... نداشت به فکر کردنم

ادامه بدم گفت:

- زیاد به خودت فشار نیار رامین... پسر خاله من... همون که جلو در مدرسه تورو دیدخوشش اومد... اومد به من گفت! منم به تو گفتم.  
داشت باهیجان تعریف میکرد که یهو انگار پنچر شده باشه، گفت:  
- ولی تو بخاطر مازیار قبولش نکردی.  
تازه مغزم فعال شد و یادم اومد رامین کیه! رامین پسری باقیافه معمولی بود تاجایی که یادم میاد، ولی من هیچ حسی بهش نداشتم...

اونوقتا الهه و اسه اینکه مخ منو بزنه، همش تعریفشو پیشم میکرد...

- میشه شمار تو بدم بهش؟

اخم کردم و گفتم: نه.

- چرا؟! تو که از مازیار جداشدی یا کسی هم نیستی. بدم شمار تو؟ دلشو نشکن دیگه.  
تو رو در بایستی گیر کردم... با الهه در افتادن فایده ای نداشت. فوقش خودم همچیو برای رامین میگفتم تا دست از سرم برداره... وقتی دیدم

الهه منتظر بهم نگاه میکنه؛ با تردید گفتم: بده.

امروز باغز الهه قرار داشتیم تا برون بیرون... وقتی از باشگاه برگشتم حسابی به خودم رسیدم و تیپ زدم... یه مانتوی مشکی تنگ کوتاه با یه

شلوار مشکی و شال سفید... تیپم یکم ساده بود ولی چون مانتو و شلوارم تنگ تنگ بود، حسابی تو چشم بود... آرایش هم انقدر زیاد نبود که

قشنگ روی صورتم دیده میشد... ولی همیشه این تیپای خاص را فقط واسه مازیار میزدم ولی چون دیگه مازیاری تو زندگی

حضور نداشت، تصمیم گرفته بودم منم مثل بقیه بگردم و به خودم برسیم و خوش بگذرونم... مامان دیگه به بیرون رفتنم عادت کرده بود

و دیگه کمتر گیر میداد... در نتیجه جرو بحثامون هم نسبت به قبل کمتر شده بود...

غزاله را دیدم و باهم سوار تاکسی شدیم، از پنجره ماشین به بیرون زل زده بودم که با صدای غزاله به خودم اومدم و رومو طرفش کردم:

- مازیار دیگه طرفت نیومد؟

انگار دیگه اسم «مازیار» برام عادی شده بود چون دیگه باشنیدن اسمش بغض نمیکردم... خیلی عادی گفتم: نه.

- سعید منو به مامانش معرفی کرد.

با این حرفش لبخند زدم و باهیجان پرسیدم:

- خب! کی؟ خیلی نامردی که بهم نگفتی.

- تازه ديروز خودش بهم گفت.  
 - خب مامانش چي گفت؟  
 - هيچي قراره بياد از نزديك منو ببينه... خيلي استرس دارم.  
 - كي مياد؟  
 - نميدونم... فعلا كه مسافرت به بيادتهران... شايد اونوقت.  
 ديگه چيزي نگفتم فقط سرمو تگون دادم... خيلي واسه غزاله خوشحال بودم. غزاله واقعا سعيد  
 را دوست داشت، سعيد هم همينطور...

با اينكه بيار ديده بودمش ولي پسر شوخ و خوبي بود... اوناقبل از آشنايي من با مازيار، با هم  
 دوست بودند... يعني 5 سالي ميشد كه همو

ميخواستن... با ياد آوري گذشته آهي كشيدم و دوباره به بيرون زل زدم... گوشي غزاله زنگ  
 خورد... آرش بود... بعد از اتمام مكالمه اش

گفت: بايد يه سر برم دانشگاه. كار دارم اونجا. مياي باهام؟  
 - آره

- آرش هم مياد اونم اونجا كار داره.  
 - باشه.

دم دانشگاه رسيديم و از ماشين پياده شديم... جلو در دانشگاه و ايسادم و منتظر شدم... غزاله داخل  
 دانشگاه رفت... آرش هم بعد از چند دقيقه با

ماشينش اومد و بعد از سلام كردن سر سرس به من، داخل رفت... انتظار داشتم فرزين هم باهاش  
 باشه، نميدونم چرا؟! ولي انتظارم بيخود بود

جون اون با آرش نبود... بعد از حدودا 5 دقيقه اي، آرش از در دانشگاه بيرون اومد، بدون توجه به  
 من سوار ماشينش شد و سريع رفت...  
 و!! مگه نميخواست من و غزاله را برسونه؟ اصلا به درك... راننده شخصي نخواستيم... صداي  
 بلند بوق ماشيني به گوشم خورد... انگار يه

نفر دستشو روي بوق گذاشته و ول نميكنه... نگاهی به خيابون دو طرفه كردم، ولي خيابون هم  
 خلوت بود... يديفعا نكام خورد به

پرايدسفيدی كه اونور خيابون بود و داشت مدام بوق ميزد... دقيق تر نگاه كردم، آرش بود كه  
 شيشه ماشينش پائين بود و به من نگاه ميكرد

و بوق ميزد... وقتي فهميدم توجه اش شدم، سرشو از شيشه ماشينش بيرون آورد و بلند گفت: بيا  
 اينور خيابون.

مثل خودش بلند گفتم: باشه باشه.

با احتياط از خيابون رد شدم و به سمت ماشينش رفتم... وقتي رسيدم نزديكش، گفت:

- حواست كجاست دختر؟

- من حواسم كجاست؟ تو يديفعا گذاشتي رفتي بعد دوباره ظاهر شدي.

- اونجا پارک ممنوعه ممكن بود پنچرش كنن.



- آهان.  
 بهم اشاره کرد و گفت: بیا سوار شو تا غزاله هم بیاد.  
 - باشه.  
 چرخیدم تا برم اون سمت ماشین... در ماشین راباز کردم که همون موقع آرش گفت:  
 - غزاله به تونگفت کی کارش تموم میشه؟  
 - نه نگفت.  
 نگاهی به اون سمت خیابون و دردانشگاه انداختم که یه فرد آشنا به چشم اومد... همونطور که  
 همونجا و ایساده بودم دقیق تر نگاه  
 کردم، دیدم اونطرف خیابون کنار در دانشگاه، یه جفت چشم آشنا ولی عصبانی داره نگاه  
 میکنه... و ایسادم و نگاش کردم، انگار خشک  
 شده بودم... نگاهشوپائین تر آورد. ردنگاهشو گرفتم و روی آرش دیدم... به آرش نگاه کردم که  
 دیدم اون هم داره باتعجب به مازیار نگاه  
 میکنه... آرش که ازهیچی خبر نداشت و مازیار را نمیشناخت... یه خودم اومدم تا قبل از اینکه  
 دوبار هبانگاه مازیار خودمو خیس  
 کنم، سوار ماشین شدم و در را عمدا محکم بستم... انگار آرش هم به خودش اومد و شیشه رابالا  
 کشید و نگاشو از مازیار گرفت...  
 بعد از چند دقیقه گفت:  
 - گرمته؟  
 سرم پائین بود و داشتیم بانگشتای دستم بازی میکردم، تو همون حالت گفتم: آره.  
 کولر ماشین راروشن کرد... ولی گرمایی که از دیدن مازیار یهوبهم هجوم آورد حتی با  
 کولر ماشین هم خنک نشد... آخه مازیار اینجا  
 چیکار میکرد؟ چرا عصبانی بود و چشمم ازم برنمیداشت؟ آخه چرا هر وقت فراموشش  
 میکنم، باز میاد؟ کاش آرش را نمیدید... کاش منو باهش  
 نمیدید... کاش زودتر غزاله بیاد تا از اینجا بریم... ولی انگار غزاله قصد اومدن نداشت! سرم هنوز  
 پائین بود که ضربه ای به شیشه  
 خورد... فکر کردم شیشه طرف خودمه... نگاه کردم ولی کسی نبود که متوجه شدم ارش شیشه  
 ماشین را پائین کشید و درکمال ناباوری  
 مازیار را دیدم... چشم از تعجب گرد شده بود... یا بهت و حیرت نگاهش کردم، هر لحظه  
 منتظر بودم تا دعوایی صورت بگیره ولی مازیار نیم  
 نگاهی بهم انداخت و روبه آرش گفت:  
 - ماشینتو جابجاکن تا ماشینمو از پارک در بیارم.

آرش «باشه ای» گفت و مازیار نگاه وحشتناکی باچشمای به خون نشسته اش بهم انداخت و رفت... آرش کمی ماشین راجلو تربرد

وبعد ماشین مازیار با سرعت از کنار ماشین ارش رد و رفت... تازه متوجه ضربان تند قلبم شدم... توی ماشین فقط سکوت بود... حدس

میزدم آرش هم شک کرده باشه، بعد از چند دقیقه غزاله هم اومد و آرش ماشینو به حرکت در آورد...

غزاله در حالیکه نفس نفس میزد گفت: ببخشید دیر کردم. کارم طول کشید.  
آرش باشوخی گفت: عیب نداره! فقط کرایه علاقی ما هم حساب میشه ها!  
- ایااا! چرا؟  
- مشکلیه؟

- نه از خداتم باشه دوتا خانوم خوشگل را سوار میکنی.  
آرش خندید و گفت: عجب آدمی هستیا!  
- ما اینیم دیگه.

غزاله دوباره پرسید: راستی فرزین کجاست؟ اونو جا گذاشتی!  
- نه بابا اون منو جا گذاشت.

غزاله خندید و گفت: عجیبه! پیشت نیست.  
- رفته پیش خانوادش بندرانزلی.

تو دلم گفتم: خوشبحالش کاش منم برم بجا که از همچیز دور باشم... ولی کجاش را نمیدونم!  
غزاله و آرش یکم دیگه حرف زدن و شوخی کردن ولی من همچنان ساکت بودم... بعد از خدافظی با آرش، تمام ماجرای امروز را واسه

غزاله تعریف کردم... اول اون هم تعجب کرد ولی بعد گفت که این دیدار، اتفاقی نبوده... خودم کم کم داشتم به این باور میرسیدم که مازیار

تعقیب میکنه...

دارم یخ میزنم کم کم تو این سرمای بی وقفه  
همه جابرفه این روزا ولی دستات مثل سقفه  
دارم یخ میزنم کم کم به اغوشت برم گردون  
نخواه چشم خیس بشن از اشک نذار گم شم تو این بارون  
نخواه باور کنم نیستی همیشه باورش سخته  
همیشه اولش خوبه همیشه اخرش سخته  
نخواه باور کنم نیستی همیشه باورش سخته  
همیشه اولش خوبه همیشه اخرش سخته  
(دارم یخ میزنم از 25 باند)

روصندلی میز کامپیوتر لم داده بودم و با صدای بلند آهنگ را میخوندم... انگار این آهنگ حرف دل من و واقعیت زندگی من بود... آره! واقعا

همچی اولش عشق بود ولی اخرش چی؟ با جدایی تموم شد... کاش دلیل اخمای اونروز مازیار را میفهمیدم... گیج و سردرگم بودم چون

هر نتیجه ای می‌گرفتم، مطمئن نبودم ولی این رفتاراش دلیل این نمیشد که دوستم داره... چون آگه دوستم داشت، باز هر ا دوست نمیشد...

سعی می‌کردم فکر موازش منحرف کنم ولی بازم وقتی بچیزی میدیدم، یاد خاطره هامون می افتادم و دوباره همون ترمه ضعیف میشدم...

هر چی تقلامی‌کردم، بیشتر توی سیاهی دست و پامیزدم... انگار فایده ای نداشت تلاشام و اسه فراموش کردنش... با صدای زنگ گوشیم به

خودم اومدم و بغضمو فرو دادم... نگاهی به شماره انداختم، ناشناس بود:  
- بله بفرمائید!

- سلام ترمه جون

تعجب کردم! صدای پسر بود... تازه منم میشناخت... چه زود خودمونی شد! با تعجبی آشکار پرسیدم:

- شما؟

- رامینم.

جدی گفتم: رامین نمیشناسم مزاحم نشید.

سریع گفت: بابا، رامینم پسر خاله ی الهه.

تازه فهمیدم کی رامیگه! ای الهه... بالاخره کار خودت را کردی! بی تفاوت گفتم:

- کارتونوبگید؟

- شناختی؟

- کلافه گفتم: بله.

- کجایی؟ صدای اهنگ میاد.

صدای اهنگ را کم کردم و گفتم:

- کاری دارید بامن؟

بی توجه به حرفم گفتم: کجایی؟

از اینهمه پرروئیش جاخوردم... با عصبانیت گفتم: به شما مربوطه؟

- مربوط نیست؟

- نه.

- ببین...

نداشتم حرف بزنه، سریع گفتم: من کاردارم باید قطع کنم. خدافظ.

و سریع گوشی را قطع کردم... چون مامان همون موقع به اتاق اومد... بعد از رفتن مامان،

گوشیمو چک کردم... فوری بهم اس داد،

از اینهمه پرروئی این پسر، لجم گرفت... محالش نداشتم، اصلا فکر نکنم بشه منطقی باهانش حرف زد چون عین این سر تقا می‌مونه... نفسمو

فوت کردم و صدای آهنگ را زیاد کردم...

\*

- ترمه! کجایی پس؟ بابات تو ماشین منتظره. دیرمون شد.

صدای مامان بود که جلوی در بلندنبلند حرف میزد و اصلا به من فکر نمی‌کرد که دقیقه 90 بهم

خبر مهمونی رفتن را دادن... تندتند داشتم

حاضر میشدم... آخرین نگاه را تو آینه به خودم انداختم و همانطور که غر غر میکردم، سمت در رفتم:

- اه دقیقه 90 خبر میدن اونوقت توقع هم دارن..

- بسته غر نزن. سوار ماشین شو.

سریع رفتم و سوار ماشین شدم... بابا از آینه نگاهی بهم انداخت و وقتی مامان سوار شد، راه افتادیم... تمام مدت همگی ساکت بودیم که

صدای مامان این سکوت را شکست:

- جز ما، دیگه کیا رو دعوت کردن؟

- نمیدونم. فکر کنم یکی از دوستاش باخانوادش هم هست.

خونه عمو اکبر، شام دعوت بودیم... نمیدونم به چه مناسبت؟ داشتم به این فکر میکردم کاش امشب زود بگذره... حالا باید هی بشینم و به

تعارفای بقیه گوش بدم و لبخند بزنم! خیلی کسل کننده است... مامان و بابا ساکت بودن جز صدای آهنگی که از ضبط ماشین میومد، صدایی

نبود...

بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم، جلو در آپارتمان شیکشون بودیم... از ماشین پیاده شدم و بعد از هزار تعارف و روبوسی داخل رفتیم...

بابا و عمو روی مبل کنار هم نشسته بودن و مشغول صحبت بودن... مامان و زنعمو هم تو آشپزخونه بودن... بچه های عمو هم که قربونم

برن، منو پسندنمیکردن تا کنارم بشینن... همشون اونطرف سالن دور هم مشغول بگوبخندبودن... منم که تنها روی مبل نشسته بودم و

ظاهر ا به تلویزیون و برنامه های مسخرش نگاه میکردم ولی ذهنم درگیر یجا دیگه بود... گوشیمو از جیبم در آوردم و نگاهی بهش

انداختم... 7 تا میس کال و 5 تا اس از رامین داشتم... این کار وزندگی نداشت؟ اساشو باز کردم و تک تک خوندم:

- ترمه چرا محلم نمیذاری؟ بخدا من دوستت دارم.

- ترمه عشقم! کجایی؟ ج بده.

- ترمه!

- هرکاری بخوای برات میکنم فقط انقدر باهام بدنباش.

- جوایموبده.

و ااا! من اصلا کی این پسر را دیدم که بخوام باهش بدباشم؟ پسره یه تختش کمه!... دیگه واسم عادی شده بود دیدن ابراز علاقه های

الکی... هه! چقدر خوب دروغ میگه!... فکر کرده من خرمیشم باحرفاش... که اینم مثل مازیار خیانت کنه و بعد ولم کنه... خیال باطل!

جوابتونمیدم تا توی خماری بمونی و بمیری...گوشی راداخل جیب مانتوم گذاشتم ودوباره مشغول تماشای تلویزیون شدم که صدای زنگ

اومد...زنعمو از اشپزخونه گفت:

- ترمه جان میشه آیفون رابزنی؟

«چشمی» گفتم وسمت آیفون تصویری رفتم...گوشی رابرداشتم...تصویر یه پسرکه واسم بی نهایت آشنا بود،ظاهر شد...گفتم:

- کیه؟

- درو بزن...علف خشک شد زیر پامون!

لحنش شوخ بود ولی من اصلاخندم نگرفتم...در راباز کردم ودوباره برگشتم روی مبل نشستم...سروصدا از راه پله میومد.هر لحظه

صداها نزدیکتر میشد...زنعمو رفت و دروباز کرد...اول خانمی باوقار وقdblند که مسن بود،وارد شد بعد یه مرد خوش تیپ باکت وشلوار

رسمی وارد شد وپشت سرش یه پسر که مثل اون خانوم واقا که حدس میزنم،مادروپدرش باشه،وارد شد قdblندبود.وارد شد...چهره اش بی

نهایت واسم آشنا بود...پسر از همون اول باسروصدا وارد شد وموقع احوال پرسی همه رابه خنده می انداخت...پشت سرش سارا وعمو

محمود وزنش وارد شدن...انگاردو خانواده باهم اومدن یاشایدجلو در همو دیدن که اینجور باهم اومدن! بازار تعارف وسلام احوال پرسی

اون وسط داغ بود ومنم مثل بقیه هرکس که به سمتم میومد باهانش دست میدادم و خوش وبش میکردم...همون پسره بعداز عموسمت من

اومد که سلام بده...بهش نگاه کردم.اول روی صورتش لبخندبود ولی وقتی منودید اون لبخندکنار رفت...جلوم ایستادوبادقت زل زد

توصورت...معذب شدم وسرمو پایین انداختم وباصدای ارومی سلام کردم...باخنده گفت:

- ترمه خانوم؟

از تعجب،شاخهام داشت میزد بیرون. این اسم منو از کجامیدونه؟سرمو بلندکردم وپرسشگر نگاهش کردم که منظورمو گرفت وگفت:

- چرا اونطوری نگاه میکنی؟منم فرزین...اونروز تودانشگاه توبودی و دوستت غزاله.

تازه یاد ارش و همراهش فرزین افتادم...ولی فرزین اینجا چیکار میکرد؟ چرا از اول نشناختمش؟ حتما دارم الزایمر میگیرم...باید یه

دکتری چیزی برم...جلوی صورتم یه بشکن زد وباعث شدتا از فکر وخیال بیرون بیام...سریع سرموتکون دادم وگفتم:

بیخوش نشناختمت.

خندیدوگفت: خواهش میکنم.

صدای عمو اکبر ما را به خودمون آورد که تعارف میکرد:  
فرزین جان چرا و ایسادی عمو؟ ایشون برادرزاده من ترمه هستن یاهاشون آشنا شدی!  
برعکس من فرزین دست و پاشو گم نکرد و خیلی عادی گفت: بله همین الان آشنا شدیم.  
ازم فاصله گرفت و یطرف دیگه رفت... نفس راحتی کشیدم. خداروشکر که نگفت از قبل منو  
میشناخته و گرنه بابا و مامان و بقیه بهم شک

میکردن! سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم. سرمو بلند کردم و نگاهم تو نگاه بابا که  
مشکوک نگاهم میکرد، گره خورد. ابروهاشو

توهم کشیده بود و اخم داشت... هنوزم بابا باکوچکترین اتفاقی بهم شک میکرد... دلم از دستش  
گرفت و سرمو پایین انداختم.

سروصدایادبود و هرکس بادیگری مشغول صحبت بود... این وسط سارا را کم داشتیم که بین  
جمع اومد و دستموکشید و منو پیش بچه های

عمو که حالا فرزین و یه دختر هم به جمعشون اضافه شده بود، برد. همه با دیدنم «هوراااا»  
کشیدن و شراره (دختر عموم) که بین

شاهرخ و شیما نشسته بود، رو کرد به من و گفت:  
- هرچی به ترمه گفتم نیومد تو بازی ما شرکت کنه.  
تو دلم گفتم اره جون عمت!  
کنار سارا نشستم و مشغول بازی هفت خبیث شدیم؛ جالب بود چون دقیقا 7 نفر هم  
بودیم... بعد از بازی که فرزین و شاهرخ برنده اش

شدن، همگی گرم صحبت شدیم... شراره رو به شیما بلندگفت:  
پس محمد کو؟

- امشب شب کاره تو بیمارستان. بعد با دستش با عشوه موهاشو کنار زد و گفت: بالاخره شوهر  
دکتر داشتن هم این دردسرا رو داره.  
تو دلم گفتم ایشششششش حالا انگار تحفست.  
شاهرخ ازم پرسید: کنکور میدی سال بعد؟  
باز منو یاد اون کنکور انداختن... ولی یاد قولی که به خاله نیلا داده بودم، افتادم و اسه همین  
با خیال راحت گفتم:

-اره... الانم دارم درسای سال قبل رو مرور میکنم تا اینبار نتیجه بهتر بگیرم.  
همه داد زدن: ایول ایول... خندم گرفته بود  
شاهرخ خندید و روبه بقیه گفت:

- این راضیه دیپلم را گرفت و دیگه ادامه نداد. ابرومون را برده.  
فرزین هم خندید و گفت: ابروشو بردی!  
شاهرخ: نامزد خودمه به توجه؟  
فرزین باحالت مسخره ای گفت:  
حالا با اون نامزدت.  
بعد ادایی در آورد که باعثشدهمه بخندیم.

شاهرخ خواست حرفی بزنی که زنعومصداش زد و مجبور شد بره... بعد از اون من هم به بهانه دستشویی بلندشدم و جلو آینه رفتم... نگاه به

صورت خودم کردم بعد به تیپم... این تیپ ساده و معمولی کجا! اون تیپی که اونروز فرزین برای بار اول جلودانشگاه دید، کجا!! حتما الان

کلی مسخره ام کرده... یکم شالم را مرتب کردم و پیش بقیه برگشتم. سارا و فرزین مشغول بگوبخندبودن... کنار سارا نشستم ولی باهر

حرفی که بینشون ردو بدل میشد یه حس حسادت و جودمو میگرفت... اما دلایلش را نمیدونستم! اونجا حضور یه نفر اذیتم میکرد... فرزین یا

سارا؟ نمیدونم اما دلتم میخواست بجای سارا، فرزین بیشتر با من گرم بگیره... اما چه خیالی؟ سارا خوشگلتر از من بود... خوشگلتر؟ خوب با

اونهمه ارایش که کرده بود، خیلی تو چشم بود... بیخیال این افکار شدمو به دختری که کنار فرزین نشسته بود، نگاه کردم... اونم مثل من

ساکت بود... قیافش خیلی بانمک و ملوس بود. صورتش گرد و تپل بود... از اونایی که همش دوست داری لپشون را بکشی... متوجه نگاهم

شدونگام کرد... لبخندی به قیافه متعجبش زد که جوابمو بالبخند مهر بونش داد... شراره و شیمیا مشغول صحبت بودنکه شیمیا بدفعه گفت:

- من برم به بچه ام سر بزیم تو اتاق خوابوندمش شاید بیدار شده باشه.  
سپس از جمع جدا شد و سمت یکی از اتاقها رفت... شراره همکه انگار نمیتونست یه دقیقه ساکت بشینه سر حرفوبا اون دختر تپلیه

که کنار فرزین نشسته بود، باز کرد... بین صحبتاشون متوجه شدم که اسمش فرزانه هست و گویا خواهر فرزینه... یا سلقمه ای که

سارا بهم زد نگاهمو از اون دونفر گرفتم و به سارا دوختم.  
- چیه... چته؟

- چرا خیره خیره نگاه میکنی؟ خبریه!

- هیچی بابا...

بعدنگاهی بهجایی که قبلا فرزین نشسته بود، انداختم ولی نبود! نفس راحتی کشیدم انگار بودنه اون باعث ناراحتیم بود... ولی اون حسادت

چی بود؟... نمیدونم... فرزانه به سارا نگاه کرد و گفت:

- پس فرزین کجارت؟

- رفت با شاهرخ جوجه درست کنن رفتن بالا پشت بوم. اونجا منقل هست.

- کی رفت که من نفهمیدم؟

- همین چند دقیقه پیش.

سارا هممشغول صحبت با فرزانه شد... از من کوچیکتر بود ولی خوب با اداگرم می‌گرفت  
بر عکس من که دیر جوش بودم و دیر یخم

باز میشد... ولی وقتی باز میشد دیگه بسته نمیشد... پاشدم و دوباره رفتم روی همون مبل سرجام  
نشستم... گوشیمو در اوردم تا خودمو

باهاش سرگرم کنم که زنعمو صدام زد... دوتا سیخ گوجه دستم داد و گفت:  
فداتشم. اینارو میبری بالا بدی به شاهرخ؟  
- باشه.

از در بیرون رفتم... داشتم ازپله هابالا میرفتم که دیدم فرزین داره ازپله ها پایین میاد... وقتی  
کنارم رسید، ایستاد و گفت:  
- اخه چرا تو؟

باتعجب پرسیدم: چی چرا من؟  
باخنده گفت: چرا تو زحمت کشیدی! مگه من مردم؟  
تازه متوجه منظورش شدم... لبخند زدم و گفتم: زحمتی نیست.  
بعد دوباره گفتم: راستی مرسی که به کسی نگفتی که ما از قبل همو میشناختیم.  
خندید و گفت:

- خواهش میکنم... میخواستم بگم....  
که باصدای شاهرخ که بلند بلند فرزین را صدا میزد، ادامه حرفش را نزد وفوری ازپله ها بالا  
رفت...  
منم سیخهای گوجه را برای شاهرخ بردم و سریع برگشتم حتی نیم نگاهی هم به فرزین ننداختم  
ولی هنوز فکرم درگیر حرف ناگفته

فرزین بود... بعد از شام که با شوخی های فرزین و شاهرخ همه را به خنده مینداخت، به خونه  
برگشتیم و یکر است به تخت خوابم رفتم و

خوابیدم...  
هرچی شمارشو می‌گرفتم همش بوق اشغال میزد... دیگه داشتم کلافه میشدم... هیجانم هم واسه  
گفتن اون ماجرا فروکش کرد... گوشه را

روی میز گذاشتمو رفتم تو اشپزخونه تا توی کارای خونه به مامان کمک کنم... البته کار نمی‌کردم  
فقط به غذا ناخونکمیزدم.. مامان هم

همش غرمیزد... در قابلمه زاباز کردم. بوی خوب فسنجون به دماغم خورد... مامان اعتراض  
کرد:

- ببند در قابلمه رو بذار خورشت جا بیفته.  
سریع در قابلمه را گذاشتم که صدای زنگ گوشیم به گوشم خورد... بدو بدو به اتاقم رفتمو خودمو  
به گوشه رسوندم... حالا هر کی ندونه

فکر میکنه گوشه ندیده ام!... یا دیدنه شماره اش لبخندی زدم و جواب دادم:  
- الو. چرا مشغول بودی آنقدر؟ هیچ معلوم هست کجایی! ازت خبری نیست.  
صدای کلافه اش از پشت گوشه بلند شد:



و اااای ترمه! یکی یکی... اول سلام.

- خب سلام

- خوبی کجایی؟!

- مرسی خونه ام. غزاله بیاییشم باهات کار دارم.

- باشه تانیم ساعت دیگه بیاییشم منم باهات کار دارم.

- چه کاری؟

- اومدم پیشت میگ. فعلا خدافظ.

- خدافظ.

تماس راقطع کردم و سریع لباسامو عوض کردم و موهامو با کش دم اسبی بستم... وقتی تو خونه

تتهانمهیچوقت به خودم نمیرسم ولی

وقتی کسی میخواست بیاد، سریع خودمو شیک و مرتب میکردم... این عادت بود... نیم ساعت هم

گذشت و غزاله اومد... بعد از سلام و

احوال پرسى با مامان داخل اتاق کشوندمش:

بی مقدمه گفتم:

- غزاله بگو کی را دیدم؟

- روتخت نشست و گفت: کی؟

- فرزین دوست ارش.

- اااا! کجا دیدیش؟

- خونه عموم. انگار دوست خانوادگیشونن.

وکل ماجرای دیشب را واسه غزاله تعریف کردم... بعد از اتمام حرفام گفت:

- چه جالب!

- کجاش جالبه؟

- میدونی قبل از اینکه بیام اینجا کی بهم زنگ زد؟؟

- کی! سعید؟

- نه بابا الاغ! فرزین بهم زنگ زد.

- خب چی میگفت؟

- ازم شمارتو خواست... منم دادم.

تعجب کردم... یادستم به خودم اشاره کردم و گفتم: شماره منو؟

- اره. انقدر عجیب و تعجب اوره!!

یکم مکث کردم: نمیدونم... ولی... واسه چی میخواست؟

- گفت کارش دارم.

- بامن کار داره؟ ولی چه کاری؟

- نمیدونم نگفت. ولی فکرکنم همون حرفی که میخواست دیشب بزنه را میخواد بگه. احتمالا

کارش اینه!

- یعنی چه حرفی میتونه باشه؟

بالحن شوخی گفت: حتما مختو میخواد بزنه.

تو سرش زدم و گفتم: گمشو بابا.

یکم دیگه باغزاله حرف زدیم و وقتی اون رفت تازه داشتم رفتاری دیشب فرزین را تجزیه

تحلیل میکردم ولی هیچ نتیجه ای بدست

نياوردم... واسه همين بيخيالش شدم و هجوم بردم سمت فسنجون خوشمزه ي خودمون...\*

يه هفته اي ميشدكه همش منتظر بودم شماره ناشناسي بهم زنگ بزنه تا بفهمم فرزينه ولي دريغ!  
امروز هم مثل روزاي تكراري زندگيم

خسته وكوفته از باشگاه رگشتم و بدون توجه به مامان كه ازم ميخواست تاباهمخونه خاله  
نيلايريم، به تخت خواب رفتم و يه دله سير

خوابيدم...

احساس گرما و تشنگي شديد باعث شدتا از خواب بپرسم... از تخت پايين اومدم و همونطور كه به  
سمت هال ميرفتم، مامان را صدا زدم ولي

گويا خونه نبود چون جوابي نشنيدم... تازه يادم اومدكه خونه خاله نيلا رفته... سريخچال رفتم و يه  
ليوان آب خنك واسه خودم ريختم و يه

نفس سر كشيدم... وقتي به اتاقم برگشتم تمام وسايلام و مانتوم روي زمين بود... مشغول تميز  
كردن اتاق بودم كه صدای زنگ گوشيم

بلندشدم... از توكيفم گوشي را بيرون كشيدم و باديدن شماره ناشناس اولين چيزي كه به فكرم  
رسيد، فرزین بود... سعی كردم اروم باشم و

عادي برخوردكنم تا نفهمه كه منتظر تماسش بودم... البته فقط از روي كنجكاوي بود، چندتانیف  
عميق كشيدم و جواب دادم:  
بله بفرماييد.

صدای مردی از پشت خط اومد: سلام حاله شما؟

شك كردم كه فرزین باشه چون به صدای يارو ميخورد سنش بالا باشه. خيلي عادي گفتم:  
ممنون شما؟

- فرزینم.

تعجب كردم و گفتم: اقا فرزین؟؟؟

- بله خودمم... ترمه خانوم خودتونين؟

صدامو صاف كردم و گفتم: بله خودمم.

- خوبه.

- چي خوبه؟

- اينكه شما ترمه ايد.

- ببخشيد مگه قراره كسي ديگه اي باشم؟!

خنديد و گفتم: شوخي كردم. چقدر جدی گرفتی!

تو دلم گفتم تو غلط كردي.

جدی گفتم: غزاله ميگفت شمارمو خواستيد درسته؟

- بله خواستم باهات بيشتراشنايشم.

به چه مناسبت؟

- مناسبت نداره. فكر ميكنم ما ميتونيم دوستاي خوبي باشيم.

- ولي من فكر نميكنم.

بي توجه به حرفم گفتم: من فردا راهيه سفرم. فقط امروز تهرانم. ميای همو ببينيم؟

- نخیر. چه دلیلی داره که همو ببینیم؟  
 کمی مکث کرد و گفت: دلیل... دلیل! دلیل میخوای؟  
 کشیده گفتم: بلههه.

- خب ممکنه دیگه برنگردم تهران بیا همو ببینیم دلیل رو هم بیشتر توضیح میدم.  
 پوفی کردم و گفتم: یعنی اینهمه پافشاری فقط واسه دیدنه منه؟  
 - ما در راه ترمه جان فشانی هم میکنیم.  
 لجم گرفت و گفتم: اصلا نیام.  
 خندید و گفت: امروز ساعت 5 توکافی شاپ میبینمت.  
 بعد سریع قطع کرد... از اینهمه پروویش تعجب کردم! البته بیشتر پسرا پرووئن بخاطر کارای  
 گذشته مازیار بههمه شک داشتیم... همون

لحظه گوشیم زنگ خورد... رامین بود، تو دلم خندیدم و گفتم چه حلال زاده! اینم نمونه اش...  
 از بین لباسام مانتوی سفید بلندی را با شال مشکی و شلوار مشکی انتخاب کردم و کفشهای  
 پاشنه 5 سانتی شیری رنگم را هم پام

کردم... کیف بزرگ مشکیم رو هم انداختم روی دوشم... ارایش هم تکمیل بود... کلی به خودم  
 رسیده بودم... تا رسیدن به کافی شاپ نگاه

خیلیا روم بود ولی من محل نمیذاشتم چون خوشم نمیومد رفتار جلف و زننده ای داشته  
 باشم... داخل کافی شاپ رفتم و با چشم دنبال

فرزین گشتم ولی گویا نیومده بود... سمت یکی از میزهای خالی رفتم و نشستم... یه قهوه تلخ هم  
 سفارش دادم تا وقتی فرزین برسه حداقل

گلوب خشک نشه! دیگه کم کم داشت حوصلم سر میرفت قهوه ام را هم خوردم ولی باز نیومد...  
 اه! پسره ایکیبری بدقول... خواستم به

شمارش زنگ بزنم ولی روم نمیشد. ترجیح دادم منتظر بمونم بعد از یه ربع ساعتی اقا بالاخره  
 تشریف آوردن... همین که چشمم بهش

افتاد ماتم برد... وای خدا! یکی منو بگیره! چه جیگری شده بود... کت اسپرت قهوه ای با  
 شلوار مشکی و بلیز مشکی... موهاشم

یکدست بالایی فشن زده بود... با یه لبخند کج طرفم اومد و درحالیکه اونم چشم ازم برنمیداشت  
 صندلی راعقب کشید و نشست...  
 - سلام  
 - علیک سلام  
 - حال و احوال؟  
 - خوبم.  
 همونطور که خودشو با دست، بادمیزد کتشو در آورد و به پشتی صندلی اویزون کرد... منم  
 تمام مدت چشم از تپیش برنمیداشتم...

بانگاش غافلگیرم کرد وگفت:  
 - کجا رو نگاه میکنی! بعد به خودش اشاره کرد و ادامه داد: یعنی انقدر تپیم ضایعست؟  
 سرمو تکون دادم وگفتم: نه نه اینطور نیست.  
 توی دلم به خوده ندیدم پدیدم کلی فحش دادم پسره عجب تیزه ها! ولی پسره تیز نیست من زیادی  
 خیره ام... خیره!  
 خندید و به استکان خالی از قهوه ام اشاره کرد وگفت:  
 صبر نکردی من بیام بعد سفارش بدی؟ یعنی انقدر دیر اومدم؟  
 واسه اینکه سه نشه گفتم: نه دیر نیومدی اما من تشنه ام بود... یاورکن.  
 گارسون اومد و از فرزین هم سفارش گرفت ورفت. همش داشتم باخودم کلنجار میرفتم که بگم  
 چیکارم داشته یا نه؟ ولی دوست ندارم

فکرکنه هولم بعد مسخرم کنه! یعنی چیکارکنم؟ چی بگم! دیدم اونم ساکنه... منم سرمو پایین  
 انداختم و با انگشتای دستم ور رفتم که

خودش سکوت را شکست:

-خب!

بهش نگاه کردم وگفتم: خب که خب! خب نداره.

- میخواستم باهات آشنا بشم.

- چرا؟

- چرا نداره. ما باهم دوستیم دیگه.

اخم کردم وگفتم: ولی من و تو هیچ نسبت دوستی ای نداریم.

خندید وگفت: چرا دوستیم. همین که الان روبرومی یعنی دوستیم.

از اینکه بهم یه دستی زده بود حرصم گرفت وگفتم: یعنی چی اینکار؟

- چرا عصبانی میشی؟

- چون بهم دروغ گفتی.

- دروغ نگفتم.

- گفتی.

- نگفتم.

- میگم گفتی.

خندید وگفت: خیلی لجباری.

دندونامو روهم فشار دادم وگفتم: توام خیلی زود چایی نخورده پسرخاله میشی.

- من که هنوز چایی را نخوردم ولی آگه قسمت بشه از دست عروس خانوم میخورم.

از جام بلندشدم وگفتم: شوخیاتم بی مزست من وقت واسه گوش دادن به چرت و پرت ندارم.

وسریع از در کافی شاپ بیرون رفتمحتی عکس العملش را هم نفهمیدم... داشتم باحرص راه

میرفتم که متوجه بوق ماشینی کنارم

شدم... سرمو برگردوندم تا چند تا فحش ابدار بهش بدم که چه دیدم! یه ماشین شاسی بلند مشکی

کنارم زد روی ترمز... در سمت راننده

باز شدو فرزین از ماشین بیرون اومد... باقیافه ای خندون جلوم ایستاد وگفت:

- حداقل وقتی قهر میکنی حواست باشه وسایلتو جا نداری!

اخم کردم وگفتم: چرا دنبالم اومدی؟

- او دم ببرمت ددر نی نی کوچولو.  
 به لحن مسخره اش نیشخندی زدم وگفتم: فعلا خودت بیشتر به ددر احتیاج داری.  
 جدی شد وگفت: کیفیت را جا گذاشتی. داری تند میری.  
 - کجاست کیفم؟  
 - تو ماشینه.  
 نگاهی به ماشین انداختم وگفتم: برو بیارش.  
 - د نه دیگه نشد! بیا خودتم سوار شو مثل دو تا دم حرف بزیم.  
 دست به سینه شدم وگفتم: میشنوم.  
 نگاهی به اطراف انداخت وگفت: اینجا همیشه بیابریم تو ماشین.  
 با دست به خودم اشاره کردم وگفتم: من؟ عمرا نیام. کیفمو بیار تا برم.  
 بی هیچ حرفی سمت ماشین رفت. ولی یه لحظه جرقه ای تو ذهنم خورد... بدم هم نمیومد با  
 فرزین دوست بشم... اون خوب میتونست

سرگرم کنه... انگار از لجبازی باهاش لذت میبردم! اگه برم پیش خودش میگه این دختره لوس  
 خیلی زود کم میاره... ولی اگه باهاش

باشم و مثل خودش باهاش بازی کنم اونوقت میفهمه که من لوس نیستم... تو ذهنم جنگ اعصاب  
 راه انداخته بودم که فرزین باعث اون

بود... ولی نه! من کم نمیارم... قبل از اینکه کیف را بیاره سمت ماشینش رفتم... درو باز کردم  
 ونشستم... فرزین روی صندلی راننده

نشسته بود ولی به عقب خم شده بود تا کیف را از صندلی عقب برداره... صاف نشست و با  
 تعجب به من زل زد. من هم با خونسردی

بهش نگاه وگفتم:  
 - چیه مگه نگفتی دوستیم؟ پس معرفت دوستیت کجاست که نعارفم نکردی منو برسونی؟  
 با این حرفم بیشتر تعجب کرد... با این حرف بهش فهموندم که یعنی خر خودتی! باید منو  
 برسونی... حتما اونم از پروئی و تغییر موضع

من انقدر تعجب کرد که تا چند دقیقه حرف نزد بعد خندید وگفت:  
 - خودم میرسونمت.  
 نیشخند زدم وگفتم: اول کیفم.  
 یجوری نگام کرد وگفت: ااا! پس اومدی کیفتو بگیری و باز مثل توکافی شاپ بری و ضایع  
 کنی بعد هر هر بخندی؟  
 بلند خندیدم وگفتم: اینبار فرق داره. الان دیگه دوستیم.  
 کیف را روی پام گذاشت وگفت: ببینیم و تعریف کنیم.  
 تو دلم گفتم باش تا هم ببینی هم تعریف کنی.  
 ماشین را روشن کرد و حرکت کرد و منو تا سرخیابونمون رسوند... موقع پیاده شدن از ماشین  
 بهم گفت: پیس پیس!  
 دستم به دستگیره در بود. برگشتم و پرسشگر نگاش کردم...  
 گفت: مگه نگفتی دوستیم؟ دوستها باهم دست نمیدن؟

و دستشو جلو لورد اول خواستم ضایعش کنم و درو ببندم و برم... ولی اینطوری خوب نبود!  
نگاهی به دستش کردم بعد به صورتش...

دستمو جلو بردم و تا خواست دستمو بگیره فوری دستمو پشت سرم بردم و کلمو خاروندم و  
خندیدم... اونم زد زیر خنده و گفت: از دست تو

دختر.

خدافضی کردمو به خونه برگشتم...

یک هفته بعد

- خیلی حوصله ام سر رفته.

- منمهمینطور.

- خب میگی چیکار کنم؟

- فیلم بذار نگاه کن.

یکم فکر کردم دیدم نه این جالب نیست یا بی حوصلگی گفتم: نوچ.

- اهنگ بذار گوش کن.

- اوممم... نوچ.

- برو به مامانت کمک کن.

- یعنی برم؟

خودش میدونست اگه بخوام برم پیش مامان، دیگه نمیتونست باهام بحرفه واسه همین سریع  
گفت:

- نه نه شوخی کردم شوخی کردم.

خندیدم و گفتم: خب پیشنهادات همین بود؟

- بذار فکرکنم...

- فکر کن.

کمی سکوت کرد... این یعنی داشت فکر میکرد. اینطوری بیشتر حوصله ام سررفت؛ سکوت  
را شکستم و گفتم: فکر نکن مغزت

میهنگه.

- وای تو از کجا فهمیدی؟

خندیدم و گفتم: حالا دیگه.

صدای مامان از حال اومد که صدام میزد. دستم را روی گوشی گذاشتم و بلند گفتم:

- الان میام مامان.

بعد گوشی را کنار گوشم گذاشتم که دیدم فرزین داره واسه خودش شعر و اهنگ میخونه:

خندیدم و گفتم: چرا داری اهنگ میخونی؟

- خب گفتم تا بیای پیام بازرگانی پخش کنم دیگه.

خنده ام شدت گرفت و گفتم: بی مزه. من باید برم مامانم صدام میزنه.

- ای بابا به مادر زرم بگو دو دقیقه بذاره با عیالم خلوت کنم دیگه.

- خب حالا پررو نشو.

- ولی از اون ادماست ها!

با تعجب و کمی جدیت گفتم: از کدوم ادم ها؟

- از اونا که نمیدارن عروس و دوماد دو دقیقه تنها باشن.

خیلی جدی گفتم: ببین راجب مامان من حق نداری نظر بدی.

- نظر ندادم.  
 - دادی.  
 - ندادم. فقط انتقاد کردم.  
 - خیلی بی مزه ای. اصلاً از شوخیت خوشم نیومد. خدافظ.  
 و سریع تماس را قطع کردم و نداشتم حرف دیگه ای بزنه. از دستش ناراحت نشدم ولی منتظر یه بهونه بودم تا زودتر خدافظی کنم برم

پیش مامان تا بهم شک نکنه... توی این یک هفته ای که تلفنی با فرزین حرف میزدیم فهمیدم پسر خوبیه... دیگه به شوخیاش هم عادت

کرده بودم و جالب این بود که شخصیت اون انگار روی من هم تاثیر گذاشته بود چون منم همش با اطرافیانم شوخی میکردم و همه

بخصوص مامان و بابا از دیدن تغییر شخصیت و حاله خوبم راضی بودند و یجوری مطمئن که دیگه مازیاری تو زندگیم نیست که اذیتم

کنه... دیگه نسبت به مازیار حسی نداشتم... هیچ فکر نمیکردم انقدر راحت فراموشش کنم و هیچ برخورداردی هم جز اون موقعی که با

ارش منو دید، نداشتم... ولی دلیل اینکه بازها نامزد نکرد را نمیدونستم! با صدای مامان به خودم اومدم:

- چرا عین میت ها اونجا و ایسادی؟ بیا کمکم کن شب مهمون داریم.  
 گوشیم را داخل کتو انداختم و بهکمک مامان رفتم... بعد از اینکه مامان مطمئن شد خونه تمیزه منم سریع به اتاقم برگشتم و سری به

گوشیم زدم... 3 تا میس کال داشتم. 2 تا از فرزین. 1 دونه از غزاله... سریع به غزاله زنگ زدم... بعد از سه بوق جواب داد:

- سلام ترمه هیچ معلومه کجایی؟  
 - سلام چی شده! کار داشتم. تو کجایی که چند روزه ازت خبری نیست!  
 - هرچی به گوشیت زنگ زدم تو دسترس نبودی.  
 - نه من همش گوشیم پیشمه هیچوقت از دسترس خارج نبودم.  
 - و لش کن... هنوز با فرزینی؟  
 - اره. چطور؟

- هیچی امروز حدس بزن کیو دیدم!  
 - نمیدونم. خودت بگو.

- مازیار را دیدم.  
 - خب به من چه؟

- اخه با ارش بود.

یه لحظه خشکم زد ولی بعد با صدای بلند گفتم: چینی؟

- اروم باش دختر.

- ولی اخه چرا با ارش؟ با اون چیکار داره؟

- نمیدونم.

- شماره ارش را داری؟  
 - اره چطور؟  
 - تورو خدا بزنگ بهش امارشو دربیار.  
 - شک میکنه ها!  
 - نه نمیکنه. تو بزنگ بپرس.  
 - اخه چی بپرسم؟  
 - بپرس اون پسره کنارت بهت چی میگفت؟  
 - اونوقت ارش میپرسه تو با اون پسر چیکار داری؟  
 کلافه شدم و گفتم: اه اصلا بگو دوست پسر قبلیه ترمه بوده. الانم دنبالشه. ولی باتو چیکار داره؟  
 غزاله با تعجب پرسید: همینا رو بگم؟ به گوش فرزین میرسونه ها.  
 هول شدم و گفتم: نه نه! فقط ازش بچوری حرف بکش که زیادی شک نکنه. جان ترمه!  
 - باشه بذار ببینم میتونم چیکار کنم! قربونت. منتظرم ها. خبرشو بهم بده. باشه خدافظ.  
 بعد از خدافظی با غزاله، دلشوره عجیبی داشتم. همش میترسیدم چیزی به گوش فرزین یا ارش برسه اونوقت واسم ابرو نمیموند...

همش دعا دعا میکردم که مازیار چیزی به ارش نگفته باشه... تو اون موقعیت فرزین را کم داشتیم که همش تماس میگرفت... جو ابشو

ندادم بعد از نیم ساعت غزاله زنگ زد. فوری جواب دادم:

- الو  
 - غزاله چی شد؟  
 - سلام از ارش پرسیدم ولی میدونی بهم چی گفت؟  
 - چی گفت مگه بهت؟  
 - گفت یه پسره (مازیار) اومده سراغم خیلی محترمانه بهم گفت دست از سر ترمه بردار.  
 با این حرف ضربان قلبم شدت گرفت و مثل قبلنا دستام به لرزش افتاد... با تته پته گفتم:  
 - دیگه... چی گفت؟  
 - نمیدونم ارش گفت فقط همینارو گفت و رفت.  
 - خب ارش بهش چی گفت؟  
 - میگم که اینارو گفت و رفت. مهلت نداد ارش حرفی بزنه.  
 دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:  
 - وای غزاله چیکار کنم؟  
 - نمیدونم ولی مازیار فکر میکنه تو و ارش باهم دوستید چون اونروز باهم دیدتون.  
 - پس قضیه نامزدی چی؟  
 - حتما فهمیده خالی بستی دیگه.  
 - باشه. حالا کارنداری من برم ببینم چه خاکی تو سرم بریزم!  
 - نگران نباش هیچ غلطی نمیتونه بکنه.  
 - بیخیال. خدافظ.  
 تماس راقطع کردم... روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم... واسه اولین بار از اینکه بامازیار روزی گذشته هامو ساختم، از خودم و

اون متنفر شدم... از اینکه ازم سو استفاده کرد. از اینکه 4 سال زندگیم پای اون هدر شد... از اینکه چقدر توی این 4 سال غصه خوردم و



اذیتم کرد... کاش باهاش آشنا نمیشدم . کاش عاشقش نمیشدم... کاش هیچ مازیاری وجود نداشت... کاش حداقل الان که فراموشش کردم

ولم کنه... انگار خوشبختی به من نیومده! ارامش ندارم... خسته ام... بعد از مدتها که اشکامو ترک کرده بودم باز چشام به اشک

نشست... خواستم بخوابم که یادم افتاد امشب مهمون داریم ؛ سریع لباسامو عوض کردم و دست و صورتم را شستمو به کمک مامان

رفتم...

\*

خونه خاله نرگس نشسته بودم و داشتم به ساغر کوچولو که حالا بغل خاله نرگس خوابیده بود نگاه میکردم... خیلی معصوم خوابیده بود

حتی تو خواب هم قیافش ناز و بانمک بود... خاله نرگس گفت:

- بیا کمک کن ساغر را ببریم تو تختش دستم خسته شد.

- باشه من چیکار کنم؟

در حالیکه بلند میشد گفت:

اون پتو و بالشت ساغر را ببار و اسم تو اتاقش.

پتو و بالشت را از روی زمین برداشتم و به اتاق ساغر بردم... حالا ساغر روتخت خودش

بود... اروم پتو را روی بدن کوچولوش کشیدم

که صدای زنگ گوشیم که تو جیب شلوارم بود، بلند شد... خاله اشاره کرد که زود قطعش کنم تا

ساغر از خواب بیدار نشده! فوری از اتاق

بیرون رفتم و نگاهی به شماره انداختم... فرزین بود. ردتماس دادم و فوری بهش پیام دادم:

سلام من جائیم نمیتونم بحرفم .

جواب داد: سلام کجایی؟

جواب دادم: خونه خالم.

بعد از چند دقیقه اس اومد به گوشیم. خودش بود... نوشته بود:

- خونه خالت کدوم وره؟

خندم گرفت بر اش نوشتم: از اینوره. از اونوره.

عین بچه ها شده بودیم... دیگه جوابی نداد... روی صندلی میز نشستم و دستمو زیر چونه ام

گذاشتم... خاله هم از اتاق ساغر بیرون اومد

و سمت اشپزخونه رفت و گفت:

- من میرم نهار درست کنم.

- چی درست میکنی خاله؟

- چی دوست داری درست کنم برات؟

یکم فکر کردم و گفتم: اوممم... کتلت... خیلی دوست دارم.

- باشه کتلت برات درست میکنم.

لبخند زدم و گفتم: مرسی. کمک نمیخواهی؟

- نه آگه کمک خواستم صدات میزنم.

- باشه.

حوصله ام سر رفته بود و چشمم مدام به گوشی بود که بالخره اس داد:

- من دارم راه میفتم بیام تهران.

- چرا؟

- چرا نداره. اونجا کار دارم. نکنه دوست نداری همو ببینیم؟

هول شدم با این سوالش. یعنی دوست نداشتمش؟ خودمم نمیدونستم. واسه همین نوشتم:

- نمیدونم.

- پس تو چی میدونی؟

- خندیدم و براش نوشتم: اونم نمیدونم.

اس داد: ببینم اصلا تو دل داری؟

- نه پس ندارم!

- پس دلتم چی میخواد؟

یکم فکر کردم و نوشتم: دلم میخواد برم یه جایی. مثلا کوه. یا اصلا یه جای دور.

هر چی منتظر شدم دیگه جواب نداد، بیخیال گوشیم شدم... یا کمک خاله نرگس بساط نهار را

آماده کردیم که همون موقع ساسان هم

اومد و سه تایی مشغول شدیم...

نیمه های شب بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم... سریع بدون اینکه به شماره نگه

کنم جواب دادم تا صداش مامان بابا رو

بیدار نکنه...

- الو

- سلام خواب بودی؟

با صدای خواب الودم گفتم: شما؟

- فرزینم.

یدفعه هوشیار شدم و چشم باز شد... از پشت خط گفتم:

- الو... الو خواب.

- بیدارم.

- چطوری؟

- خوبم.

- من تهرانم.

- خب به من چه!

- خب به تو ربطی نداره ولی فردا بیا ببینمت.

باتعجب پرسیدم: چرا؟

- تو چقدر سوال میپرسی!

- خب حقمه بدونم.

- میخوام ببینمت خب.

- باشه کجا بیام؟

- من میام دنبالت با ماشین.

میخواستم بگم با ماشین خوشگلتم؟ که صلاح دیدم نگم.

- باشه قطع کن بذار به ادامه خوابم برسم.  
 با لحن شوخی گفت: همیشه منم پیام باهات بخوابم؟  
 خندیدم و گفتم: پررو نشو.  
 - باشه خوب بخوابی خوابای منو ببینی.  
 - برو بابا. شب بخیر.  
 و تماس را قطع کردم... ولی خواب کجا بود؟ دیگه خوابم نبرد. فکر اینکه فردا باز برم ببینمش  
 استرس به دلم مینداخت... از وقتی هم که

راجب مامان باهام شوخی کرد و باهاتش جدی برخورد کردم دیگه کمتر باهام شوخی میکرد و  
 بیشتر جدی بود... انقدر توی تخت غلت

زدم تا بالاخره خوابم برد...  
 باصدای زنگ گوشیم که زیر بالشتم بود چشممو به زور باز کردم... اول فکر کردم باز نصف  
 شبه و فرزین زنگ زده ولی وقتی نور افتاب

که کف زمین افتاده بود را دیدم فهمیدم صبح شده... با اکراه گوشی را از زیر بالشت در آوردم  
 و با نگاه کردن به شماره لبخندی روی لبم

اومد و زیر لب گفتم: ای مزاحم... سپس جواب دادم:  
 - الو

- سلام سلام صبح افتابیتون بخیر خانوم  
 صدات خیلی شاداب بود... خمیازه ای کشیدم و گفتم:  
 - سلام اقا! شما همیشه شب و روز ادمو از خواب بی خواب میکنید؟  
 - ادم رو که نمیدونم ولی من زنگ زدم تا دوستمو بیدار کنم.  
 خندیدم و گفتم: دوستتون خوابش میاد آگه بذارید بره به ادامه خوابش برسه.  
 - ای ای ای. من دوست تبیل نمیخوام به دوستم بگید یا خودش با زبون خوش بیدار بشه یا یه  
 فکری به حالش میکنم.  
 خنده ام شدت گرفت و گفتم:  
 - حالا برید یه فکری به حالش بکنید چون قصد نداره بیدار شه.  
 خندیدم و گفتم: خب پس اجازه بدید من چند لحظه فکر کنم.  
 ساکت شد. این یعنی مثلا داره فکر میکنه. منم از فرصت استفاده کردم و چشممو بستم... کمی که  
 به سکوت گذشت صدات در اومد...  
 - من فکر امو کردم.

وقتی دید جواب نمیدم باز گفت: دوست من خوابید؟

- ...

- الو خانوم.

بعد باصدای ارومی گفت: ترمه.  
 پدفعه دلم لرزید... لحن حرف زدنش و صداتش تپش قلبمو بالا برد... چشممو باز کردم و دستمو روی  
 قلبم گذاشتم. ای خدا!!!! بازم اونجوری

صدام کن فرزین... فقط بیار دیگه فقط...

- ترمهه

- بازم صدام کرد اما اینبار با صدای بلند فریاد مانند. از صدای او از جام پریدم و گفتم:
- چیه چته؟ ترسیدم.
  - خندید و گفت: خواستم از خواب بیدارت کنم.
  - بالحن طلبکارانه ای گفتم:
  - که موفق شدی.
  - به من میگن فرزین یعنی همین.
  - به منم میگن ترمه یعنی...
- ادامه حرفم را نزد چون نمیدونستم در جواب حرفش چی بگم!... از اینکه کم اوردم خندید و گفت:
- یعنی چی؟
  - یعنی حالیت میکنم.
  - اوه اوه حالا عصبانی شدی؟
- از صدای او که توش خنده موج میزد عصبی شدم و گفتم:
- امروز نشونت میدم من کیم!
  - باشه نشونم بده.
  - منتظر باش.
  - منتظرم.
- از حاضر جوابی لجم گرفت و بالحن تند خدافظی کردم و تماس را قطع کردم... کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین اومدم...
- سمت اسپرزخونه رفتم و گفتم:
- سلام مامان هر چی چیزه خوشمزه داری رو کن برام که حسابی گشنمه.
  - سلام اول برو دست و صورتتو بشور بعد بیا صبحونتو بخور.
- میدونستم آگه یه حرفی بزنه تا اون حرفشو انجام ندن ول کن نیست، واسه همین روشویی رفتم و بعد از اینکه دست و صورتمو شستم
- مشغول صبحونه خوردن شدم که مامان گفت:
- امروز که جایی نمیری؟
- یدفعه یاد قرارم با فرزین افتادم و گفتم: چطور مگه؟
- میخوام برم خرید لباس بیا بام بریم باید یه سری لباس بخریم. عروسی شاهرخ نزدیکه.
  - دست از خوردن کشیدم و گفتم: تو از کجا میدونی؟
  - احمد دیشب میگفت که قرار عروسی را واسه اخرای تابستون گذاشتن شاید هم زودتر گرفتن چون تو تابستون تالار عروسی سخت
- گیرمیاد.
- کمی خیالم راحت شد و گفتم:
- خب حالا کو تا اونموقع... نو از الان خرید کنی بعدا لباسای تازه تر میبینی پشیمون میشی.
- مامان گفت: اینا کارشون حساب کتاب نداره بعد از ظهر حاضر شو بریم.
- من نمیام.
- برگشت طرفم و با اخم نگاهم کرد و گفت: چرا؟
- چون امروز قراره با دوستم برم بیرون.
  - کدوم دوستت؟

- تو نمیشناسیش.  
- فردا باهش برو من امروز میخوام برم خرید.  
ای خدا! فرزین خدا بگم چیکارت کنه بخاطرت مجبورم دروغ بگم... بعد از کلی خواهش و تمنا از مامان بالاخره قرار شد فردا با مامان

خرید برم و امروز برم پیش فرزین... بعد از خوردن صبحونه که تقریباً کوفتم شد، به اتاقم برگشتم... اول گوشیمو چک کردم... یه پیام از

فرزین داشتم. بازش کردم:

- تندى حاضر شو یک ساعت دیگه میام دنبالت.  
براش نوشتم: چرا یه ساعت دیگه؟ عجله داری!  
- اره. بعد از ظهر باید برگردم بندرانزلی. کاردارم. تا یک ساعت دیگه حاضر باش.  
پدفعه یاد اصرارهای خودم به مامان واسه خرید فردا افتادم. دودستی تو سرم کوبیدم... اول به فرزین اوکی دادم بعد سراغ مامان رفتم تا

بهش بگم که بعد از ظهر همین امروز باهم به خرید بریم... اول کلی سرم غر زد ولی راضی شد... سریع به اتاقم برگشتم و حاضر شدم... یه

شلوار سفید لوله تفنگی با مانتوی ابی کوتاه و شال ابی رنگ پوشیدم با کفشهای پاشنه بلند... مشغول ارایش بودم که گوشیم زنگ

خورد... اینه دستی کوچیک را کنار گذاشتم و گوشی را جواب دادم:

- الو  
- سلام ترمه کجایی من سر خیابونتوم.  
- ایا! من که هنوز حاضر نشدم.  
کلافه گفتم: ترمه بیا زود. منتظرتم.  
وسریع تماس را قطع کرد بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم... اینه دستی کوچیکم را برداشتم و نگاهی به خودم کردم... تقریباً همچیزم

تکمیل بود فقط رژلب ورژ گونه زده بودم... وسایل ارایشمو داخل کیفم ریختم و سریع از خونه زدم بیرون... به سرخیابون که

رسیدم، ماشینش را ندیدم... گوشیم را درآوردم تا بهش زنگ بزنم که یه ماشین 206 سفید رنگ کنار پام ترمز کرد... یه راننده نگاه کردم

فرزین بود... سریع سوار شدم و راه افتاد:

- سلام چرا انقدر ادم را هول میکنی؟  
نگاهی بهم انداخت و گفتم: تو که حاضر و آماده ای.  
- خب اره.

- ولی پشت تلفن گفتمی هنوز حاضر نیستی.  
یاد ارایش نیمه تمومم افتادم... از داخل کیفم رژلب ورژ گونه ام را درآوردم و بدون خجالت مشغول شدم... نگاهی بهم کرد و گفتم:

- راحتی؟

کارم که تموم شد گفتم: عالی.

- یکم از اون ماتیکت بهم میدی؟

- نوچ.

- یکم...

عین پسر بچه ها اصرار میکرد خندیدم و گفتم: رانندگیتو بکن.

مثل پسر بچه ها لب برچید و گفتم: نمیخوام.

پوز خندی زدم و گفتم: مجبوری بخوای. بعد یاد حرصی که بهم داد، افتادم و ادامه دادم:

بهت گفتم که من ترمه ام یعنی دارم برات.

شیطون نگام کرد و گفتم: چی داری برام؟

- حالا...

- یعنی بعدا میفهمم؟

چشمکی زدم و گفتم: دقیقا. راستی کجا میبری منو؟

قهقهه زد و گفتم: خونه ی خودم.

میدونستم داره شوخی میکنه و اسه همین گفتم: اخ جووون. بزن بریم.

خندید و بیشتر گاز داد.

- راستی این ماشینه کیه؟

- ماشین فرزانه ابجیم. ماشین خودم دست اونه با دوستاش رفتن شیراز.

تو دلم گفتم خوشحالش که ازادی داره.

- پس چرا باماشین خودش نرفته؟

مغرورانه گفتم: خب دیگه... ماشین من کلاش بیشتره.

دیگه چیزی نگفتم... نیم ساعتی تو راه بودیم بعد تو جاده ای که سرابالایی بود

افتادیم... نمیدونستم واقعا داریم کجامیریم! دستمو بردم

سمت ضبط و صداشو زیاد کردم... صدای قشنگ تتلو توی ماشین پیچید:

- باتو تنها نمیدم دست احدی اتو هر جا

- نمیگیره هیچکسی جاتو ازما باتو نمیدم دست احدی اتو

- نمیگیره هیچکسی جاتو

توی اهنگ غرق شده بودم و اصلا متوجه نشدم کی ماشین توقف کرد... نگاهی به دور

و اطراف انداختم. همه جا خلوت بود. هفت یا هشت

متر اونطرف تر کوه بود... باتعجب به فرزین نگاه کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

- کوه. همونجایی که دیروز دلت میخواست همونجایی که اهو داره... آی بله!

یدفعه یاد حرف دیروزم که الکی پرونده بودمش، افتادم و خنده ام گرفت ولی جلو خودم را نگه

داشتم... فرزین از ماشین پیاده شد... نگاهی

به سرووضع خودم کردم. کفشام پاشنه دار بود و اصلا مناسب کوه نوردی نبود... از ماشین پیاده

شدم و گفتم:

- ولی چرا بهم نگفتی که میای اینجا؟

- اونوقت سوپر ایز نمیشدی.

خندیدم و گفتم: اخه من تیم مناسب نیست.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: منظورت کفشاته؟  
- او هوم.

سمت صندوق عقب ماشین رفت و همونطور که غر میزد، در صندوق راباز کرد:  
- من نمیدونم این نسل کفشهای پاشنه دار کی منقرض میشه!!  
از حرفش بلند بلند خندیدم... از همونجا داد زد: کوفت.  
خنده ام شدت گرفت و قهقهه زدم... روی کاپوت ماشین لم داده بودم و میخندیدم که جلوم  
ظاهر شد... یه جفت کفش کتونی سفید هم دستش

بود... نگاهی به کفش انداختم و گفتم:

- اینارو بپوشم؟  
- نه بیا منو بپوش.  
خندیدم و کفشها را از دستش گرفتم و کفشای خودمو در اوردم دستش دادم... کفشا کیپ پام بود و  
خیلی راحت بود... یکم باهاتش راه رفتم.

اومد کنارم و ایساده... پرسیدم:

- کفشای خودمو کجا گذاشتی؟  
- گذاشتم تو صندوق عقب ماشین.  
- باشه.  
کنار فرزین باهم قدم میزدیم در سکوت... یکم که بالاتر رفتیم رفت مغازه و کلی خوراکی خرید  
... نایلون خوراکی را از دستش گرفتم و

داخلشو نگاه کردم... اول نگاهم خورد به پاستیل که خودم عاشقش بودم پاستیل را برداشتم  
و نایلون را دادم دستش و مشغول خوردن

شدم.

- یه تعارف میکردي بدنبود.

یه دونه پاستیل در اوردم و به طرفش گرفتم. خندید و گفت: فقط یه دونه؟  
با دهان پر گفتم: بخور وگرنه همینم میخورم.  
با لجبازی گفت: نمیخوام اصلا.

شونه بالا انداختم و خواستم همون پاستیل را تو دهنم بذارم که از دستم قاپید و خورد... یه  
حرکتش خندیدم بعد از چند دقیقه ابمیوه ای طرفم

گرفت... یه ابمیوه نگاه کردم و گفتم:

- اه این پرتغاله؟

بعد به ابمیوه اش که اناناس بود نگاه کردم و از دستش قاپیدم قبل از اینکه بخورتش... حالا هی  
اون دنباله ابمیوه اش دنبالم میدوید و من

هی فرار میکردم... تا جایی که هر دو خسته شدیم و بالاخره من اناناس را خوردم و فرزین،  
پرتغال... داشتم با لذت جرعه جرعه ابمیوه

ام را می نوشیدم که فرزین گفت:

- شنیدم خیلی خاطر خواه داری.

با خونسردی گفتم: اره خب. دم خونمون صف کشیدن (الکی)  
- دم خونتون نه! اما پیش ارش اره...  
جا خوردم و ایمیوه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم... ایمیوه را از دستم کشید و محکم پشت کمرم زد... یکم که اروم تر شدم بادست بهش

اشاره کردم که دیگه نزنه... نیمکتی اون نزدیکی ها بود، بی توجه به فرزین رفتم و روی نیمکت نشستم... پس فرزین هم قضیه مازیار

را فهمید! همونی که میترسیدم، شد... فرزین اومد و کنارم روی نیمکت نشست... نگاهش کردم. اونم نگاهش به من بود... چند دقیقه خوب

نگاهم کرد و گفت:

- رنگ و روت پرید. ترسیدم.  
با صدای اروم گفتم: نترس خوبم.  
یکم که به سکوت گذشت سکوت را با حرفش شکست:  
- من نمیدونم چرا یهو اینطوری شدی؟ شاید حرفی زد که ناراحتت کرد.  
تو دلم گفتم شاید نه! قطعاً... البته مقصر تو نیستی. یعنی هیچکی نیست جز خودم.  
- ولی امروز میخوام خوش باشی.  
وقتی دید حرفی نمیزنم بلند شد و دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:  
- مگه نگفتی حالمو میگیری؟  
به قد بلندش و صورت جذابش نگاه کردم... اون چی از غم میدونست؟ فقط یه دوست معمولی بود... دستمو کشید و بلندم کرد. حالا روبروش

بودم... گفت:

- پاشو پیرزن. پاشو بهم نشون بده که میتونی حالمو بگیری!  
چرا من نباید شاد باشم؟ مگه شاد بودن چیه؟ دیگه از نگرانی و دلشوره خسته شدم... گور بابای غصه و غم... الان رو میچسبم! به

فرزین نگاه کردم و طی یه تصمیم ناگهانی دوباره توی همون جلد شیطونم فرو رفتم و گفتم:  
- که من پیرزنم. اره؟

- بلهههه.

- الان نشونت میدم.

یکم دویدم و وقتی ازش خوب فاصله گرفتم، برگشتم عقب را نگاه کردم و دیدم همونجا و ایساده و داره نگام میکنه... خندیدم و گفتم:

- چیه پیرمرد! نمیتونی راه بری؟ بیا بیا... ببین میتونی منو بگیری؟ تو اصلاً به گرد پای منم نمیرسی.

اینو که گفتم، عین موتور جت طرفم دوید... از اینکه بهم برسه، ترسیدم و سریع سرعت گرفتم... من می دویدم و اون به دنبال من... داشتم

خسته میشدم. نفس کم آورده بودم... یه لحظه عقب را نگاه کردم دیدم فاصلش باهام خیلی کم شده... جیغی زدم تا خواستم سرعتمو زیاد کنم





اونروز توی کوه خیلی بهم خوش گذشت... بعد از ظهر هم با اینکه خیلی خسته بودم ولی واسه خرید با مامان رفتم ولی من هیچی نخریدم

چون اصلا دل و دماغ خرید کردن نداشتم... فقط راجب لباسایی که مامان واسه خودش انتخاب میکرد، نظر میدادم و آخر سر هم دست

خالی برگشتیم و بعد از گرفتن یه دوش آب سرد، سرم به بالشت نرسیده، بیهوش شدم... گوشیمو خاموش کردم و داخل کتو انداختمش... طرف کامپیوتر رفتم. صدای آهنگ را زیاد کردم:

- من دیگه خسته شدم بس که چشمم بارونیه  
 - من دیگه دیگه خسته شدم از تحمل اینهمه غم  
 - بسته جنگ بی هدف برای هر زیاد و کم  
 - وقتی فایده ای نداره غصه خوردن واسه چی  
 - واسه عشقای تو خالی ساده مردن واسه چی  
 - نمیخوام چوب حراجی رو به قلبم بزنم  
 - نمیخوام گناه بی عشقی بیفته گردنم  
 - نمیخوام دربه در پیچ و خم این جاده شم  
 - واسه اتیش همه یه هیزوم آماده شم  
 - یا یه موجود کم و خالی و بیهوده شم  
 - و ایسا دنیا و ایسا دنیا من میخوام پیاده شم  
 (و ایسا دنیا از رضا صادقی)

عاشق این جمله بودم... واقعا حرف دلم من بود... البته از وقتی بافرزین بودم کمتر غصه میخوردم... فرزین واسم یه دوست خوب بود که

اصلا دلم نمیخواست از دستش بدم... بعد از اون باری که کوه رفتیم، هر وقت تهران میومدم باهم جاهای مختلف میرفتیم... پارک سینما.

شهر بازی ولگردی. تقریح و... دیگه تقریبا همچیزه همدیگر را میدونستیم ولی اون هنوز از مازیار چیزی نمیدونست چون خودم بهش

نگفتم... از وقتی هم که خطم را عوض کردم دیگه مازیار و رامین سراغم نیومدن... مازیار حتما پیش خودش خیال کرده که ارش دوست

پسر مه و با تهدیده اون، منو ول کرده... تو دلم به افکارات خودم پوزخند زدم. دیگه مهم نیست مازیار کجاست یا چه فکری میکنه! مهم

خودم که الان بی اون خوشحالم... یدفعه یاد فرزین و روزی که سینما رفتیم، افتادم... اون روز فرزین بهم گفت که کفشام تو ماشین

فرزانه جاموند و فرزانه فهمید که اون با یه دختر دوسته... ولی فرزین از اینکه اون دختر، منم به خانوادش چیزی نگفت... بهش حق

میدادم چون رابطمون هم جدی نبود ولی از اینکه یه روز بخوام دوست خوبی مثل فرزین را از دست بدم، ناراحت میشم... یاصدای زنگ

خونه دومتر از جا پریدم... مامان خونه نبود و من مجبور شدم خودم برم تا در را باز کنم... غزاله بود تعارفش کردم داخل اومد و به اتاقم

رفتیم... رفت و روی تخت نشست:

- چرا گوشیت خاموشه؟

- مگه زنگ زدی؟

- اره کارت داشتم.

- چیکار؟ بخاطر فرزین خاموش کردم.

- چرا دعواتون شده؟

روی صندلی نشستم و گفتم: نه بابا. فقط از دستش ناراحتم و حوصلشو ندارم. تو چیکارم داشتی

که زنگ زدی بهم؟

- مازیار بهم زنگ زد.

- با تعجب گفتم: چی؟

- بهم گفت ترمه کجاست؟ حالش خوبه؟

- تو چی گفتی؟

- گفتم حالش به تو مربوط نیست.

لبخندی زدم و گفتم: آفرین. حقشه. ولی دیگه چیزی نگفت؟

- گفت بهت بگم خطتو روشن کن باهات کارداره.

با خونسردی گفتم:

بذار تو خماری بمونه... من دیگه پیشش برنمیگردم.

شونه بالا انداخت و گفت: ولش کن. حالا چرا از فرزین ناراحتی؟

- چون دو هفتهست ندیدمش و قول داده بود امروز بیاد تهران ولی گفت نمیتونه بیاد.

- خب کارای شرکت رو دوش اونه. نمیتونه همش ور دله تو باشه.

دلخور گفتم: خب من مهم ترم.

شونه بالا انداخت و چیزی نگفت. اهنگ را عوض کردم و گفتم:

- خب چه خبر از سعید؟

- با مامانش حرف زدم.

- جدی؟

- اره.

- چیا گفتید؟

- یکم گپ زدیم بعد گفت پسر ازت خوشش اومده میخوام پیام با خانوادت آشنا بشم.

با خوشحالی گفتم: وای چه خوب! یعنی خاستگاری دیگه؟

- هنوز چیزی قطعی نیست. جلسه معارفه هست دیگه.

غزاله و سعید خیلی همو دوست داشتن و این بهم رسیدنشون، حتی منو هم خوشحال

میکرد... چون غزاله صمیمی ترین دوستم بود... یکم

دیگه با غزاله حرف زدم... ولی بعد از سوالی که غزاله ازم پرسید تقریباً هنگ کردم:

- فرزینو دوست داری؟

فکر کردم... دوستش داشتم؟ نمیدونستم.

- نمیدونم.  
 - اینجور که ازش تعریف میکنی یا ازش ناراحت میشی معلومه که دوستش داری.  
 بی اراده گفتم: من فقط یک بار عاشق شدم.  
 - ولی داری وابسته میشی. وابستگی هم اولین قدم عاشق شدنه.  
 پدفعه به گذشته ها برگشتم و حس الانمو با حس اون موقعهام مقایسه کردم... غزاله درست میگفت... همه رفتار ام و شادایام مثل اولای

دوستیم با مازیار بود و این منو میترسوند... حرفای غزاله هم بیشتر روم تاثیر گذاشت واسه اینکه ادامه نده، داد زدم: بستهه.  
 باتعجب نگاهم کرد و گفت: بچه نشو.  
 چیزی نگفتم یعنی نمیتونستم حرف بزنم. انگار که زبونمو به دهنم قفل کرده باشن... غزاله هم که بی محلیم را دید بلندشد و خدافظی کرد

و رفت و منو باحرفاش و دلهره هام تنها گذاشت... تاشب گوشیمو روشن نکردم و از اتاق بیرون نرفتم... فقط آهنگ گوش کردم و فکر

کردم... چرا خودم تا حالا این احساس را نفهمیدم؟ فکر کردم... به خودم... به گذشته ام... به فرزین... به احساسی که داشت شکل

میگرفت... به کارای اشتباه گذشته ام... به خاطر اتم... به اذیتای مازیار... به تلاشای بی نتیجه ام... و همه چیز... ترس داشتم. ترس از حسی

مثل عشق... ترس از تکرار اتفاقای گذشته... ترس از تنهایی... ترس از پس زده شدن... ترس از جدایی... ترس از عذاب و تاریکی... ترس

از خیانت... دیگه خسته شدم... نمیتونم تحمل کنم. نمیخوام با ترس، زندگی کنم... باید یه تصمیمی بگیرم... آره باید واسه زندگی آینده ام

تصمیم بگیرم... نصف شب بود ولی من هنوز بیدار بودم و فکر میکردم... بالاخره دلمو زدم به دریا و سراغ گوشیم رفتم... روشنش کردم.  
 4 تا پیام از فرزین داشتم... قلبم با دیدن شماره اش لرزید و به تپش افتاد... دونه دونه بازشون کردم:  
 - کارم تموم شده. امروز خیلی خسته ام. فردا راه میوفتم میام تهران.  
 - چرا خطت خاموشه؟  
 - ترمه!  
 - گوشیتو روشن کردی پیام بده قرار فردا رو هماهنگ کنیم.  
 بادستای لرزوم جواب پیام آخرش را دادم و واسه فردا یه قرار باهانش گذاشتم... بعد بدون اینکه منتظر جواب باشم خوابیدم...  
 صبح که از خواب بیدار شدم اول نگاهی به ساعت انداختم... 10 بود... بعد با یادآوری روزی که پیش رومه، دلم گرفت... فوراً دست

و صورتم را شستم و بعد از خوردن صبحونه فوراً به اتاقم برگشتم... گوشیمو برداشتم و چک کردم.. پیام داشتم از فرزین:

- راس ساعت 12 میام دنبالت. باز دیر نکنیا پیرزن! عصا یادت نره.  
این تیکه کلامش به من، منو به خنده انداخت ولی با بیاد آوردن دوباره ی تصمیم دوباره دلم غصه دار شد ولی چاره ای جز این

نداشتم... ساعت رانگاه کردم. نزدیکای 11 بود و من یک ساعت بیشتر وقت نداشتم تا آماده بشم... اولای شهریور ماه بود و هوا دیگه

اونقدر گرم نبود... پائیز نزدیک بود ولی کاش مثل برگایی که از درختها توی پاییز زمین میریزه، غم و غصه منم از دلم بیرون بریزه...

کاششش! آهی کشیدم و جلو آینه ایستادم و مشغول آرایش شدم... لباسمو هم با یه مانتوی گرمی و شال سفید و شلوار کرم قهوه ای

تعویض کردم... میخواستم از همیشه آراسته تر باشم تو نظرش... مامان که دید تیپمو عوض کردم گفت:

- به سلامتی کجا؟

و بعد از کسب اجازه از مامان که کلی نصیحتم کرد، ساعت 12 ونیم بود که از خونه خارج شدم و فوری خودمو به سرخیابون رسوندم...

ماشینش را دیدم و سوار شدم...

- سلام پیرزن... تو که باز ما رو کاشتی!

لبخند تلخی زدم و گفتم: مامان اجازه نمیداد پیام بیخشید.

به حالت نمایشی نیم خیز شد و گفت: برم ازش اجازتو بگیرم و پیام؟

بهش نگاه کردم و گفتم: بشین سر جات. راه بیفت کارت دارم.

- چشممم.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد... توراها تمام حواسم به حرفایی که میخواستم بهش بگم،

بود... بیغض بدی راه گلومو بسته بود... از

اینکه کنارش بودم ولی از وجودش و عشقش ترس داشتم و نمیتونستم داشته باشمش، از خودم بدم اومد... از یک طرف هم از ضبط

ماشین آهنگ غمگینی از احمد سعیدی پخش میشد که باعث شد تا خودمو بزور نگاه دارم تا

گریه نکنم... دستمو سمت ضبط بردم و

آهنگ را عوض کردم که اعتراض کرد و دوباره همون آهنگ را زد... دیگه طاقت نیاوردم یا صدای لرزونم گفتم:

- بزن کنار.

بهم نگاه کرد و گفت: چی شده؟

- نگاه دار. باهات حرف دارم.

- صدات میلرزه؟

واسه اینکه بغضم نترکه، داد کشیدم: بزن کنارررر! اه!  
با تعجب گفت: خیلی خب! صبر کن برم یه جای خلوت.  
یکم جلوتر توی خیابون خلوت ماشین را نگه داشت... فضای ماشین با اون آهنگ و اسم خفقان  
آور بود... از ماشین پیاده شدم و به

کاپوت تکیمو دادم... اومد جلوم ایستاد و گفت:

- چیزی شده؟ چرا عصبانی ای؟

به صورتش نگاه کردم. تمام حواسم پرت چشای درشت مشکیش و ابروهای پرپشتش  
رفت... تاحالا بادقت اینطور اجزای صورتشو دید

نزده بودم... این صورته سبزه با چشم و ابروی قشنگ مال من نیست... فرزین مال من  
نیست... نگاه خیره ام را که دید با تعجب زل

زدبهم... سریع نگاهمو دزدیدم و سرمو زیر انداختم... باید تصمیمم را عملی میکردم... واسه  
همین اینجابوادم ولی ضربان قلبم که روی

هزار رفته بود، انگار اجازه اینکار را بهم نمیداد... نفس عمیقی کشیدم تا آرومتر شم... بی مقدمه  
گفتم:

فرزین... من از زندگی... میرم... بیرون.

بعدسرمو بلند کردم تا عکس العملش را ببینم... چند لحظه با اخم و تعجب نگاهم کرد بعدپرسید:  
چییی؟ نشنیدم.

از تکرار دوباره ی این جمله بیزار بودم و هرلحظه امکان داشت اشکام سرازیر بشن ولی  
بریده بریده گفتم:

باید... از... هم... جدا... بشیم.

دستاشو توی جیبش کرد و گفت: ولی چرا؟

چرا؟ خودم دلیلشو بهتر میدونستم ولی نمیتونستم بهش بگم... امکان نداشت! با تته پته گفتم:  
چون... من... نمیتونم... ادا... ادامه... برم.

دستشو از جیبش درآورد و روی بازو هام گذاشت و گفت: چرا صدات میلرزه؟

از تماس دستش بدنم هم لرزید... ولی نتونستم خودمو کنار بکشم... یا اون یکی دستش چونمو  
گرفت و سرمو بالا آورد... اونموقع بود که

نگاهم تو چشمش افتاد و اشکم سرازیر شد... یه طور خاصی نگاهم کرد و گفت: گریه برای  
چییه؟

دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود... دستشو پس زدم و دستامو حایل صورتم کردم و گریه  
کردم... صدام میزد:

- ترمه... ترمه!

باهام حرف میزد:

- لطفا بهم بگو چی ناراحتت کرده؟

- نکنه اون پسره مازیار باز سراغت اومده؟

اینو که گفت، دستام بی اختیار افتاد و بلند گفتم:

- تو مازیار را از کجا میدونی؟

دستشو تو موهاش برد و گفت:  
 آرش بهم گفت بمن آمارشو در آوردم.  
 سپس بعد از چند ثانیه مکث گفت:  
 - توام دوستش داری؟  
 سرجام خشک شده بودم... یعنی همچیز رامیدونست؟ سرمو به نشونه منفی بالا پایین  
 کردم... ولی باز پرسید:  
 - چرا میخوای جدا بشیم؟ دلیلشو بهم بگو. آگه دوستش نداری پس دلالت واسه جدایی با من چیه؟  
 - من... من... نمیتونم بگم.  
 - ترمه... اظفا اینجوری نرو. من به تو...  
 ادامه حرفش را نگفت... انگار اونم بغض کرده بود... سرمو پایین انداختم و گفتم: خداحافظت.  
 بازومو کشید تا برم گردونه ولی دستشو پس زدم و خواستم برم که سریع برگشتم و واسه بار  
 آخر به خودم این اجازه را دادم تا دستای  
 مهربونشو بگیرم... از کارم تعجب کرده بود ولی من حتی به چشمش هم نگاه نکردم فقط به  
 دستاش که توی دستم میلرزیدن خیره شدم و  
 واسه وداع با اونا بوسه ی کوچیکی روی هرکدوم کاشتم و بدو بدو از خودش و ماشینش  
 دورشدم جوریکه حتی مهلت ندادم تا بفهمه  
 راهم از کدوم طرفه تا دنبالم بیاد... یاحتی عکس العملش را ندیدم... فقط دستام از دستش جدا شد  
 و قلبم پیش عشقش جا موند و من دویدم  
 تا از خودم و اون و ترس هام فاصله بگیرم... دویدم و دور شدم.  
 هندنز فری تو گوشم بود و داشتم آهنگ گوش میدادم ولی تمام حواسم پی اتفقای اخیر بود... دیگه  
 از مازیار و گذشته به کل فاصله گرفته  
 بودم و همچیز واسم فراموش شده بود ولی هنوز از علاقه داشتن ترس داشتم... خوب یادمه که  
 اوایل تابستون بود که استاد رهنما استاد  
 ویولنم ازم درخواست ازدواج کرد و من همون موقع ردهش کردم حتی قبل از اون کارها و  
 رفتاراش منو به شک انداخته بود ولی پیش  
 کسی ابراز نمیکردم... تا اینکه خودش بهم حرفای دلشو گفت... منم از اون به بعد دیگه ویولن و  
 علاقه ام را کنار گذاشتم، زود از همچیز  
 ناامید میشدم و این اتفاق هم دلیل ناامیدی و دوری از ساز ویولن بود برام... جدیداً هم دیگه  
 باشگاه نمیرفتم حتی حوصله خودم هم  
 نداشتم... دیگه ورق زندگی من از خط تنهایی پر شده! فرزین را هم فرستادم پی زندگی خودش  
 و از اون موقعی که از پیشش اومدم،

گوشتیمو خاموش کردم... خودمو توی اتاقم زندونی کردم و دیگه حوصله هیچکس را نداشتم... از همچیز ناامید بودم. از همه بیزار بودم... به

هیچکس اعتمادی نداشتم... حتی باغزاله هم دیگه ارتباطی نداشتم... از یادآوری تنهایی خودم، اشک نشست روی گونه هام... آهنگ هم

برای خودش میخوند:

- نمیدونم چی شد که اینجوری شد

- نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

- اینارو میگم که فقط بدونی

- دارم یواش یواش دیوونه میشم

یه حس عجیبی داشتم... حس تنهایی و تو خلاً گیر کردن... حس اینکه توی تاریکی گیر افتادم و دیگه راه برگشتی نیست و اسم... ولی

شاید نوری و اسم باشه و اون شاید فرزین باشه! یا فکر کردن به فرزین قلبم زیر و رو میشد و این تاریکی و اسم روشن میشد... ولی فقط

تو رویا و خیال اینطور بود توی واقعیت منو اون از هم جدا بودیم... شاید اعتراف کردن سخت باشه ولی نمیتونستم به خودم دروغ بگم.

چون بدجور دلم و اسه فرزین تنگ شده و تمام لحظه های بی اون بودن را دارم می شمارم... باید اوریش اشکام شدت گرفتن... انگار منتظر

یه تلنگر بودم تا تمام اتفاقای زندگیم را بدجلوه بدم تا ناامیدتر از قبل گریه کنم... شاید سبک بشم ولی فقط افسرده تر و گوشه گیرتر

میشدم... حتی دلیل اون بوسه ای که روی دستای فرزین راهم زدم، نمیدونستم... اصلاً حال اون لحظه خودمو درک نمیکنم... انقدر به

فرزین و روزای خوبی که کنار هم داشتیم فکر کردم و بخاطر تنهاییام یا جدایی از فرزین گریه کردم که از خستگی پلکام بسته شد...

\*

نفس نفس میزدم ولی باز اینجیزا نمیتونست باعث بشه تا سر عتمو کم کنم... با تمام توانم می دویدم دنبال ماشینش و صداش میزدم:

- فرزین... فرزین...

ولی اون بی توجه به من فقط رانندگی میکرد، پاهام دیگه چون نداشتن ولی باز با تمام توانم جیغ میزدم و می دویدم... تو یک لحظه

پاهام دیگه تمام توانشو از دست داد و به زمین افتادم... از درد، چشامو بستم و نالیدم... همون موقع صدای بلند و فجیعی به گوشم



رسيد...چشامو با وحشت باز كردم كه در كمال ناباوري در فاصله تقريبا كمى از خودم، ماشين فرزين را ديدم كه روى آسفالت خيابون

چپه كرده بود...خون تو رگهام دويد و تمام احساسم زنده شد و انرژى گرفتم...بلندشدم و بى توجه به درد بدنم به سمت ماشينش دويدم...

دست فرزين از پنجره ي ماشين بيرون زده بود،دستش را گرفتم و با تمام توانه كمم بدن سنگين اونرو از ماشين بيرون كشيدم...ازديدن

وضعيتش و خونى كه صورتشو پوشونده بود، دلم لرزيد و باصدای بلند گريه كردم...فرياد زدم: فرزينننننن.....

\*

با درد چشامو باز كردم و نگاهى به اطراف و در و ديوار اتاقم انداختم...هنوز باورم نميشد كه تمام چيزايى كه ديدم خواب بود چون خيلى

واقعى به نظر ميرسيد...چند بار چشامو بازو بسته كردم و مطمئن شدم كه تو اتاق خودمم و تمام اونا خواب بوده...ولى با اون خواب

بيشتر دلم واسه فرزين پر كشيد...نگرانش بودم...ديگه بسته! ديگه طاقت ندارم...از تخت پايين اومدم و سمت گوشيم رفتم و روشنش

كردم...بعد از چند دقيقه سيل پيامها بود كه تو گوشيم اومد:

5 تا از فرزين و 2تا از غزاله...اول پيامهاى غزاله را باز كردم:

- سلام ترمه كجايى؟

- ترمه خطتو روشن كن مازيار كارت داره.كچلم كرد بس كه به خطم زنگ زد.نزديك بود ابروم پيش سعيد بره.

بايد يه فكرى به حال مازيار ميكردم...ديگه از قايم شدن هم خسته شدم.ميخوام برم و به حرفاش گوش بدم و باهاش اتمام حجت كنم...

خواستم پيامهاى فرزين را بازكنم كه خودش همون لحظه زنگ زد، اول خواستم جواب ندم ولى بهتر ديدم كه جواب بدم...دكمه اتصال را

فشردم و منتظر شدم تا اول اون بحرفه:

- الو ترمه

حرفى نزدم ولى دلم براى صداش حسابى تنگ شده بود.

- ميخوای باهام حرف بزنى؟

باز حرف نزدم.گفت:

- من خطايى كردم؟ كارى كردم كه ازم دل بكنى؟

- با من حرف بزن. مگه من دوستت نيستم؟

لحن صداش يكم غمگين بود كه همين دلمو به درد ميآورد...خواستم حرف بزنم كه خودش زودتر گفت:

- باشه حرف نزن فقط گوش كن يه داستان برات دارم.

- يه پسر بود كه همچي داشت... پول و ثروت بمقام و قدرت خوشگلي. خانواده ي خوب و خلاصه تو دنيا هر چي ميخواست راحت بدستش

مياورد... دختر اي زيادي دور و برش بود ولي يه دختر بود كه با بقيه فرق داشت... خيلي جذبه داشت و باعث شد تا اون پسر دنبالش

بيوفته... اون دختر بيمار بود... سرطان خون داشت... ولي هيچكس حتي اون پسر هم نميدونست فقط خانواده خودش ميدونستن... دختره

همش از پسره فرار ميكرد و پسره همش دنبالش بود... تا دليل اينهمه دوري را بدونه ولي ميدوني بعديش چيشد؟

من كه از داستانش هم تعجب كرده بودم هم نميخواستم حرف بزنم فقط نفس عميق صدا داري كنشيدم تا بفهمه دارم به حرفاش گوش ميدم

كه خودش گفت:

- راستي تو كه روزه ي سكوت گرفتي... خودم ميگم.

از حرفش خندم گرفت ولي جلو خودم را گرفتم... ادامه داد:

- عاشقش شد... تمام زندگي و وجودش شد. يا خانواده اش صحبت كرد ولي حتي خانوادش هم از وصلت ناراضي بودن. خودش تنهائي رفت

خاستگارش... ولي جواب رد شنيد ولي بيخيال نشد انقدر رفت تا بالاخره خوده دختره به حرف اومد... با دختره حرف زد... تو يه

روزبرفي. هوای سرد با کسی كه عاشقش بود... ولي چه حرفايي شنيد! دختره گفت كه اونم دوستش داره و پسره هم به عشقش اعتراف

كرد... قرار عقد را خودشون قايميكي گذاشتن بدون اينكه به خانواده هاشون بگن ولي دقيقا روز عقد وقتي ميخواستن برن محضر،

دختره حالش بدميشه و بردنش بيمارستان... ولي... ولي دير رسوندنش چون توي آمبولانس جلوي چشم پسره جون داد و...

كمي مكث كرد و سپس با صدای غمگيني گفت:

- از دنيا رفت.

اشكم سرازير شد... يعني اونم عشقشو از دست داده بود؟ ولي اون به چه قيمتي و من به چه قيمتي؟ روي تخت نشسته بودم و گوشي را

محكم به گوشم چسبونده بودم... فقط صدای فين فين گريه من و نفسهاي عميق اون ميومد... انگار حالش داشت بدميشد... بعد از چند دقيقه

با صدای گرفته اش گفت:

- تو... تو... برام...

ادامه حرفش را نگفت... ولی من همچنان منتظر بودم تا بگه من بر اش چی؟ ولی نگفت و ثانیه ای بعد صدای بوق های ممتدی بود که

توی گوشی میپیچید... به گوشی تودستام خیره شدم و فکرم پیش داستان زندگیش رفت... مطمئنا اون داستان زندگی خودش بود چون دلیل

نداشت داستان کسی دیگه ای را برام بگه و حالش بد بشه و یهو قطع کنه... تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم... سرمو روی تخت گذاشتم و

حسابی گریه کردم... باصدای مامان از ترس از جام پریدم و سریع اشکامو پاک کردم ولی موفق نشدم چون فهمید و بهم گفت:

- پاشو صورتت را بشور. گریه چرا میکنی؟ بیا دو در. غزاله کارت داره.

- بهش بگو بیاد تو. من حال ندارم برم جلوی در.

- نمیاد برو ببین چیکارت داره!

بعد یه نگاه وحشتناکی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت... از جام بلند شدم و سریع سمت در خونه رفتم... غزاله جلو در منتظرم

بود، بهش رسیدم و بیحال گفتم:

- سلام بیا تو. نمیتونم وایسم.

- سلام چی شده؟ گریه کردی؟

با یادآوری حرفای فرزین دوباره اشکام داشت در میومد ولی جلوشو گرفتم و باصدای تحلیل رفته ام گفتم:

- چیزی نیست. آره. بیا تو.

- نه مرسی باید برم. اومدم بگم مازیار خیلی بهم زنگ میزنه. کچلم کرده. منم دارم میرم پیش سعید. همین الان برو خط قبلیتو روشن کن

ببین چیکارت داره! آبروم میره ها!

از اینکه غزاله هم فقط به فکر خودش و موقعیتش بود، دلم گرفت... مازیار برام اهمیتی نداشت ولی از غزاله انتظار نداشتم... بهش

گفتم:

- باشه روشن میکنم.

سریع خدافظی کرد و رفت... به اتاقم برگشتم و خط قبلیمو توی گوشیم انداختم و روشنش کردم... یه عالمه پیام از مازیار داشتم بدون

اینکه پوشه ی اس ها رو باز کنم به شمارش یه پیام دادم و نوشتم:

- امروز ساعت 3 توی پارک همیشگی باش تا پیام.

سریع جواب داد: باشه بیا کارت دارم.

سیم کارت را از گوشیم در آوردم و خط جدیدمو انداختم چون دلم نمیخواست مازیار باز خیال کنه بهش علاقه مندم... از طرفی هم منتظر

تماس فرزین بودم ولی بی فایده بود چون تماسی نگرفت... بعد از خوردن یه نهار سرسری حاضر شدم و ساعت 2 ونیم بود که از خونه راه

افتادم... نزدیکای ساعت 3 بود که به پارک رسیدم... از دور مازیار را دیدم که روی یه نیمکت تنها نشسته بود و به اطراف نگاه

میکرد... نمیدونم چرا ولی خونسردتر از همیشه بودم... انتظار داشتم الان قلبم ضربان بگیره ولی نگرفت... یاحتی دستام نلرزید دیگه به

این اطمینان رسیدم که مازیار توی زندگیم هیچ جایی نداره... نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم. خدایا خودمو به خودت سپردم! روی

نیمکت بافاصله زیاد ازش نشستم... متوجه ام شد و نگاهم کرد و گفت:

- قبلنا سلام دادن بلد بودی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: گیرم که علیک!

پوزخندی زد و گفت: نه بابا! مثل لاتها حرف میزنی. از اثرات هم نشینی با پسر است؟

با لحن تندى گفتم: اونش به تو مربوط نیست.

چیزی نگفت... از اینکه پیشش بودم کلافه شدم... انگار که منو سرکار گذاشته بود. خیلی جدی گفتم:

- کارت با من چی بود که همش به دوستم زنگ میزدی؟

از عمد روی کلمه ی «دوستم» تاکید کردم. کاملاً به سمت برگشت و نگاهشو بهم دوخت. گفت: ترمه

از لحن صدازدنش متنفربوادم... دقیقاً و قتایی که میخواست خرم کنه اینطور صدام

میزد... دندونامو روهم فشار دادم و گفتم:

- خفه شو. منو اونطوری صدا نزن.

- تو راجب اشتباه فکر کردی.

باعصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: من راجبت فکر نکردم. تمام حقیقتارو با چشم دیدم. اون

زهر ا نامزدت...

نداشت حرفمو ادامه بدم چون سریع گفت: من گول خوردم. زهر ا گولم زد. من دوستش

نداشتم. قرارمون نامزدی نبود.

یهو از کوره در رفتم و داد زدم:

- پس قرارتون چی بود؟ اینکه حاله منو بگیرین؟ اینکه زندگیمو نابود کنید؟ اینکه شماره

دوستامو از گوشیم قایمکی برداری و پیشم

نقش بازی کنی که اعتماد نداری؟ اینکه لحظه به لحظمو عذاب کنی بعد بری با دوست قدیمیم؟

اینکه بفرستیش سراغم تا پوز خوشبختیتو

بدی؟ خسته نشدی از 4 سال عذاب دانه من؟ دیگه چی میخواستی هرچی خواستی واست

فراهم کردم تا بفهمی عاشقتم. هان!

حرفمو قطع کرد و باتحکم گفت: ترمه تو...

حرفشو قطع کردم و میون اشکایی که میریختم، ادامه دادم:

- 4 سال بازیچه ی دستت شدم. هیچ وقتی عذاب میدادی بهم فکر میکردی؟ وقتی اشکامو میدیدی دلت نمیسوخت؟ میدونی بخاطرت

چیکارا کردم؟ بخاطرت جلو خانوادم و ایسادم طرفداریتو کردم. میدونی بخاطرت چند بار قرص خوردم تا بمیرم تا بلکه بهم توجه کنی؟

میدونی وقتی خیانتاتو بادختر اقرار گذاشتاتو، میدیدم چقدر داغون میشدم؟ میدونی بخاطرت وقت و بی وقت بی اجازه میومدم پیشت تا

احساس تنهایی نکنی! میدونی چند تا شب تا صبح گریه کردم و راحت نخوابیدم؟ میدونی بدبخت بودن یعنی چی؟ میدونی وقتی مردم منو با

تو دیدن چقدر حرف پشت سرم در آوردن؟ میدونی وقتی ازم س.ک.س میخواستی دلم نمیخواست ولی مجبورم میکردی؟ میدونی آینده ی

من چی میشه؟ اصلا تو میدونی عاشق شدن یعنی چی؟ میدونی چقدر حرفات عذاب میداد؟ میدونی چقدر رنج کشیدم! ولی تحمل کردم...  
نفس کم آورده بودم و همش فین فین میکردم ولی ادامه دادم:  
- تحمل کردم به امید روزی که بهت برس چون فکر میکردم بعد از سختی، آسونیه... ولی وقتی زهرا رو با تو دیدم فهمیدم تمام 4 سال

بازیچت بودم و کاخ آرزو هام شکست و ریخت... تموم شد مازیار! امروز اومدی چی بگی؟  
چطور میتونی 4 سال لحظه لحظه عذابمو

جبران کنی؟ هیچ جوره نمیتونی... هیچ جوره...  
سرمو بین دستام گرفتم و روی زانو هام گذاشتم... هنوز هم داشتم بخاطر 4 سال عذاب کشیدنم گریه میکردم که گفت:  
- حرفات تموم شد؟ حالا حرفای منو گوش کن.  
بی حوصله گفتم: خفه شو مازیار. بذار فکر کنم تو بدترین آدم روی زمینی چون با این تصور،  
تونستم فراموشت کنم.

بعد سرمو بلند کردم و نگاه کردم و پرسیدم: نبودیی؟؟  
غمگین نگام کرد و گفت: من خیلی بهت بدی کردم ولی...  
بلندشدم و ایستادم... دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم و گفتم:  
- هیس! هیچی نگو. فقط ببر صداتو. دیگه مزاحم زندگیم نشو. من عاشق کسی دیگه ام.  
و گوشیمو در آوردم و ناخودآگاه شماره فرزین را گرفتم، اونم با تعجب ایستاده بود و کارامو نگاه میکرد... بعد از 4تا بوق جواب داد... بی

مقدمه گفتم:

- الو عشقم من توی پارک... تو خیابون... هستم بیا تو خیابون دنبالم. کارت دارم.  
سریع تماس را قطع کردم حتی نداشتم حرفی بزنه... رو به مازیار گفتم:  
- الان میاد خودت میبینی و باور میکنی که من دیگه نامزد ندارم و ماله کسی دیگه ام.  
یه قدم اومد نزدیکترم ایستاد و گفت:

- حرفامو گوش کن. ترمه من...  
 بهش نگاه کردم و با خونسردی گفتم: تو چی؟  
 - من دوستت دارم.  
 این کلمه را که گفت، نفرت کل وجودمو فرا گرفت... دستام مشت شد و دندونام روی هم فشار  
 دادم... با خشم و نفرت بهش نگاه کردم که

منتظر جواب حرفش بود... ناگهان مشتمو باز کردم و به تلافی تمام عذابایی که تو این 4 سال از  
 دستت کشیدم، یه سیلی محکم توی

صورتش خوابوندم... جوری که صدای خیلی بدی داد و صورتش یه سمت دیگه رفت...  
 دستشو روی صورتش گذاشت و خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد... از جیبم درش  
 اوردم، فرزین بود... سریع از مازیار فاصله

گرفتم و همونطور که با قدمهای بلند ازش دور میشدم، به فرزین جواب دادم:  
 - الو غرزین کجایی؟  
 - من تو خیابونم. بیا.  
 - باشه

تماس را قطع کردم و وارد خیابون شدم... ماشینش را دیدم، داشتم به سمت ماشینش میرفتم که  
 واسه آخرین بار برگشتم و به پارک و

اونجایی که مازیار ایستاده بود، نگاه کردم... نگاهمون توهم گره خورد... داشت با اخم بهم نگاه  
 میکرد ولی هنوز دستش روی صورتش

بود. رومو برگردوندم و سمت ماشین فرزین رفتم... در را باز کردم و نشستم. گفتم:  
 - برو بتد و سریع.  
 گازداد و از اونجا دور شدیم... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم را بستم... دلم نمیخواست  
 با کسی حرف بزنم حتی حضور فرزین

را هم نادیده گرفته بودم و بی صدا اشک میریختم... با توقف ماشین چشممو باز کردم و نگاهی  
 به اطراف انداختم... آرام پرسیدم:  
 - اینجا کجاست؟

سرشو روی فرمون گذاشته بود و حرف نمیزد... از سکوتش استفاده کردم و گفتم:  
 - منو ببخش. من جائی بودم مجبور شدم بهت زنگ بزنم.  
 با این حرفم، سرشو از روی فرمون بلند کرد و با تعجب و ناراحتی نگاهم کرد و گفت: مجبور  
 شدی؟

سرمو تکون دادم که یدفعه داد کشید:  
 - هیچ فکر نمیکنی با احساس کسی بازی کردن چه حسی داره؟  
 از صدای بلندش جا خوردم... تمام غمهام تو دلم سنگینی میکرد، فرزین فکر میکرد من با  
 احساسش بازی کردم در صورتیکه من بهش

علاقه مند شدم... با صدایی گرفته گفتم:  
 - من... من... اونطوری که تو فکر میکنی نیست. هیچی!

با خشم گفتم: میشنوم.  
دیگه مجبور بودم دلیل جدایی را بهش بگم...دیگه طاقت حمل اینهمه غم را نداشتم...زبون باز کردم و گفتم:  
- داستان تو خیلی غم انگیز بود ولی داستانی که من میخوام برات بگم،...نمیدونم چه برداشتی میکنی از حرفام ولی اول گوش کن بعد

نتیجه گیری کن.  
منتظر بهم نگاه کرد و منم شروع کردم به تعریف کردن...همه اتفاقای زندگیم از روز آشنائیم با مازیار تا همین الان را مو به مو بهش

گفتم البته بجز قضیه تجاوز جنسی مازیار به من...تعریف کردم و گریه کردم...بعد از تموم شدن حرفام دستمالی از جیبش درآورد و به

طرفم گرفت...ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم...حس میکردم خیلی سبک شدم.اما فرزین با شنیدن حرفام حالت نگاهش بهم عوض شد

و اخماش بیشتر توی هم گره خورد...آخر سر هم پرسید:  
- هنوزم دوستش داری؟  
- نه دیگه رابطه من و اون تموم شدست.  
سری تکون داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد...نه اون حرفی میزد نه من...منو سر خیابونمون پیاده کرد ولی تا خواستم ازش

تشکر کنم ، پاشو روی گاز فشار داد و رفت...  
دو هفته ای گذشته بود ولی بعد از اون روز دیگه هیچ خبری از فرزین نداشتم...حسابی دلم برآش تنگ شده بود و نگرانش بودم...دو

باری هم که به گوشیش زنگ زدم اصلا جوابمو نداد...منو حسابی توخمار می گذاشته بود، هفته سوم از جدایی من و فرزین بود و آخر

همین هفته عروسی شاهرخ بود...حنابندون نمیگرفتن فقط یک شب عروسی، جشن بود و خلاص...هیچ شوق و ذوقی واسه خرید

نداشتم حتی توخرید کردن هم مامان را همراهی نکردم...مامان هم متوجه حالت عصبیم شده بود و هربار که میخواست باهام بحرفه با

تندی اونو از خودم می رنجوندمش...امروز از اون روزای کسل کننده بود که روی تخت لم داده بودم...صدای آهنگ را زیاد کرده بودم و

توفکر فرزین بودم. تو فکر خودش و داستان زندگیش...اونم کم عذاب نکشیده! ولی اون از چی و من از چی؟ فرزین دیگه رفته بود و

من هم به این نتیجه رسیده بودم که بعد از شنیدن واقعیتای گذشته ام پا به فرار گذاشته چون تا قبل از اون همش دنبالم بود... از خودم

بابت گذشته ام که مایه ی ننگ و آبرو ریزیم شده بود، متفرفشدم... ولی بیشتر از مازیار شاکی بودم چون همش تقصیر اون بود... آهی

کشیدم و زیر لب گفتم: هی فرزین! حق داشتی بری. منم جات بودم میرفتم ولی کاش بی خدافظی نمیرفتی.

تو افکار خودم غرق بودم که در اتاقم باز شد و مامان نایلون به دست، وارد شد... روی تخت صاف نشستم و گفتم:

- سلام به نایلون اشاره کردم و گفتم: این چییه؟

روی تخت رو بروم نشستم و لباسی از داخل نایلون درآورد و بازش کرد. گفت:

- اینو واسه تو گرفتم.

لباس را از دستش گرفتم و خوب براندازش کردم... یه پیراهن دکلمته ی شیرینی رنگ که یه کمربند بزرگ طلایی داشت... بکت کوتاهی به

رنگ طلایی هم کنارش بود... مامان گفت:

- برو امتحانش کن.

بی حرف از اتاق خارج شدم و لباسمو باهاس عوض کردم... جلو آینه قدی ایستادم... کیپ تنم بود و کوتاهییش تا روی زانو هام بود...

چرخه جلو آینه زدم خیلی بهم میومد... بکت کوتاهییش را هم برداشتم و پوشیدم... با بکت خیلی شیکتر میشد... مامان از اتاق بیرون اومد و

بهم نگاه کرد. گفت:

- خیلی بهت میاد.

رفتم طرفش و یه ماچ محکم از لپای گلایش کردم و ازش تشکر کردم... بعد از اینکه پیراهن را درآوردم گفت:

- باید یه جوراب شلواری هم برات بخرم. خیلی کوتاهه.

با اعتراض گفتم: ا! مامان چرا؟! عروسیه ها!

- آخه عروسیشون تو باغه و مختلطه.

- چرا تو تالار نگرقتن؟

- تالار گیر نیارون. درضمن احمد گیر میده باید بکت پیراهنو بیوشی جوراب شلواری هم روش.

زیر لب «باشه» گفتم و به اتاقم برگشتم...

خیلی زود آخر هفته شد... اصلا حوصله نداشتم ولی به اصرارهای مامان مجبور شدم باهاس برم آرایشگاه... مامان حسابی به خودش

رسید ولی من نداشتم صورتمو آرایش کنه فقط مو هامو با بیگودی فر کرد و محکم بالاسرم بست... خودم یه آرایش ساده ومالیم



کردم... بیرون رفتنی بیشتر از اینا آرایش میکردم ولی دیگه هیچ شوقی واسه خوشگل شدن و عروسی هم نداشتم... لباسمو تو آرایشگاه

پوشیدم و آخر سر هم با اصرارهای زیاد مامان فقط گذاشتم آرایشگر یه خط چشم کلفت به چشمام بزنه... یه خودم و هیکلم تو آینه نگاهی

انداختم، خوشگل شده بودم ولی نمیدونم چرا انقدر بی ح 0 وصله و بی انگیزه بودم! مانتوی بلند سفیدم را از روی پیراهنم پوشیدم و یه

شال طلایی هم روی سرم انداختم... مامان هم لباسشو پوشید و حاضر و آماده بودیم فقط منتظر بودیم تا بابا بیاد دنبالمون... بعد از چند

دقیقه ای بابا اومد جلوی آرایشگاه و سریع سوار ماشین شدیم و حرکت کرد... تو راه مامان و بابا حسابی مشغول صحبت بودن ولی من

همش تو فکر فرزین بودم که امشب قرار بود باهانش روبرو بشم... با این فکر ضربان قلبم اوج گرفت... بالاخره به در بزرگ باغ

رسیدیم... ماشینهای زیادی جلو در باغ پارک شده بود، بابا هم ماشین را کنار یکی از ماشینا پارک کرد و پیاده شدیم... بی اراده نگاهم به

سمت ماشینها کشیده شد... داشتم دنبال ماشین فرزین میگشتم بالاخره دیدمش، درست کنار در باغ پارک شده بود... موقع رد شدن

از کنارش، دستی بهش کشیدم که بابا متوجه شد و گفت:

- از این ماشینها دوست داری؟

بابا این حرکتم را به چی تشبیه کرده بود؟ لبخندی زدم و گفتم:

- آره کاش بدونه داشتم.

مامان گفت:

- آگه بری دانشگاه واست یکی میخریم.

آهی کشیدم... حالا کو تا اونموقع که من برم دانشگاه! اصلا معلوم نیست قبول بشم یا نه! تو

ظاهر به خانوادم قول داده بودم که درسهای

سال قبل را دوباره مرور میکنم ولی واقعا حوصلشونداشتم و سراغ کتابها نمیرفتم... داخل باغ رفتیم. اول از همه عمو اکبر و زنش

آراسته استقبالمون اومدن و بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک داخل رفتیم... عروس و داماد توی جایگاه مخصوص خودشون بودن و

ارکستر داشت آهنگهای شاد میخوند و چند نفری هم اون وسط داشتن می رقصیدن... بقیه هم دور یه میز نشسته بودن برای هر خانواده

یک میز وجود داشت... مامان و بابا مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه فامیل شدند ولی من بی توجه به اونا رفتم سمت میزی که سارا

نشسته بود و پشتش به من بود... اول فکر کردم اونکه کنار سارا نشسته عمو محمود، پدرشه... ولی وقتی نزدیکتر شدم نیم رخ فرزین را

دیدم... خدای من!!! داشت با سارا حرف میزد... عقب گرد کردم که برگردم ولی متوجهم شد و نگاهه خیرشو بهم دوخت... از نگاه فرزین،

سارا هم سرشو طرفم برگردوند و متوجهم شد... طرفم اومد و باخنده دستمو کشید و گفت:  
- سلام فراری.

لبخندی اجباری زدم و گفتم: سلام

دستمو کشید و طرف میز خودشون برد و نشوند... خواستم اعتراض کنم که گفت:

- میدونم میدونم. میخوای بگی بابام گیر میده.

بعد دست به سینه شد و گفت: بابام! بابام! ... بیشین اینجا الان میرم از عمو احمد اجازتو میگیرم و میام.

وسریع رفت... حالا من روبروی فرزین نشسته بودم ولی یه پسر دیگه هم کنار فرزین نشسته بود که با دیدن نگاهم، نیشش گشاد شد

و گفت: سلام من هیراد هستم دوست سارا.

تو دلم گفتم بگو دوست پسرش.

لبخند زدم و گفتم: منم ترمه هستم دختر عموی سارا.

- خوشبختم بانو.

سرمو تکون دادم و گفتم: همچنین.

ولی فرزین ساکت بود، تا بهش نگاه کردم متوجه شد و نگاهشو دزدید... سرمو پایین انداختم و

مشغول بازی با لیوان آبمیوه روی میز

شدم... اه! چقدر این سارا لفتش میده! خدایا کاش بابا نذاره که سر این میز باشم... حضور فرزین معذبم میکرد... دیگه احساس راحتی قبل

را باهاش نداشتم برعکس الان احساس میکردم از هفت پشت غریبه، غریبه تریم... بالاخره سارا اومد و درحالیکه می نشست روکرد

بهم و گفت:

- بالاخره اجازتو بعد از کلی سفارش گرفتم. خودمونیم ترمه خیلی برای همه عزیزیا!

تو دلم پوزخند زدم و گفتم آره برای همه مخصوصا این یالغوز روبرویی!

ولی چیزی نگفتم و لبخند کم رنگی زدم... نگاهم کرد و گفت:

- ایا! چرا شال و مانتوت را در نیوردی؟

با یه حرکت شال را از روسرم کشید و تمام موهام باز شد... بخاطر بلندیش حالا که فرکرده و

بسته بودمش، تا روی گردنم میرسید... دستی

زیر موهام کشیدم تا یکم مرتبشون کنم که سنگینی نگاهی را روخودم حس کردم...دیگه داشتم از خجالت میمردم...شالم را از دست سارا

کشیدم وگفتم:

- کجا برم لباسمو عوض کنم؟

اشاره ای به اونطرف باغ کرد که یه در داشت...یلند شدم و به همون سمت راه افتادم...وارد اتاق کوچیک که سرتاسرش آینه بود،شدم

و در را بستم...کسی جز خودم اونجا نبود...منم از فرصت استفاد کردم و مانتوم را دراوردم و دستی به لباسم کشیدم...کتش داخل کیفم

بود...خم شدم تا از داخل کیفم کت را دربیارم که صدای باز و بسته شدن در اومد...توجهی نکردم چون میدونستم یکی از خانوماست که

اومده مثل من لباس عوض کنه...کت را برداشتم و خواستم بیوشم که یدفعه نگاهم از تو آینه به مردی که پشت سرم و ایستده بود،

افتاد...چند بار چشامو باز و بسته کردم فکر کردم خیالاتی شدم و سپس برگشتم طرفش...حالا اون روبروی من بود و من داشتم با

چشمای گشاد شده از تعجب نگاهش میکردم...خودش به حرف اومد:  
- ترمه

لحن صداهش خاص بود...بیغض گلومو فشرد و آروم گفتم:  
- فرزین.

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و دستام یخ کرده بود و میلرزید...کت از تو دستم به زمین افتاد...خم شد و کت را برداشت...نگاهی به

سرتاپام انداخت و گفت:

- خیلی خوشگل شدی.

چونه ام لرزید...لرزش دستامو حس میکردم...از بغل نگاهی تو آینه به خودم انداختم،تازه متوجه بالاتته ی نیمه بازم شدم...سریع کت را

از دستش کشیدم و تتم کردم..از دیدن کارای من خندید و گفت:  
- هولی؟

به تنه پته افتادم: چجوری...اومدی...اینجا؟  
- عین آدم.

- آگه کسی دیده باشنت خیلی بدمیشه برو بیرون. الان کسی میادا!  
به سمت در هولش دادم که برگشت و دستامو گرفت.گفت:

- نترس. در قفله.

بعد از کمی مکث دوباره گفت:

- وقتی شام دادن وسطای شام به یه بهونه بیا دو باغ.

دستای سردم تو دستای داغش میلرزیدن...باصدای تحلیل رفته گفتم:

- چرا؟

- حرف دارم باهات.

بعد یکی از دستامو بالا آورد و آروم بوسید... حالا اون لحظه من داغ کردم... بعد از اینکارش سریع در اتاقک را باز کرد و رفت.. به

تصویر خودم تو آینه نگاه کردم.. اول با بهت بعد باخنده.. سر تا پامو برانداز کردم و از اینکه فرزین ازم تعریف کرده بود، حس خوبی

داشتم... آرایشمو پررنگ کردم برعکس بعد از ظهر که حوصله نداشتم الان کلی حوصله و انرژی داشتم و دلیلش هم فقط فرزین بود...

آروم در اتاقک را باز کردم و سمت میزشون رفتم... فرزین داشت با سارا و هیراد بگویند میکرد... انگار اونم حالا شادتر شده بود. روی

صندلی نشستم و مثل خودشون مشغول شوخی و شادی شدم... به سارا و هیراد نگاه کردم. خیلی بهم میومدن... هیراد هم خوش تیپ و

بانمک بود و سارا خوشگل و لوند... ولی هیچکس جز خودشون از جدی بودن یا صوری بودن رابطشون خبر نداشت... فرزین هم که

نمیخواست سارا یا کسی از رابطمون بویی بیره جلوه‌مه با من عدی رفتار میکرد و شوخیاش جلف نبود... بعد از بزن و برقص با سارا

و هیراد و فرزین و تبریک گفتن به شاهرخ و راضیه که فوق العاده بهم میومدن... و بعد از تحمل افاده های شراره و شیمان، سر میز

برگشتیم... حسابی از دست سارا که همش شراره را مسخره میکرد، خندیدم... دیگه کم کم داشتن بساط شام را روی میزها میچیدند... من

موندم عمو اکبر به این پولداری چرا زیاد واسه تنها پسرش سنگ تموم نذاشته بود؟ ولی خوب یادمه که هیچکس با عقد راضیه و

شاهرخ موافق نبوده واسه اینکه خانواده راضیه وضع مالی زیاد خوبی داشتن... ولی خب این دو نفر همو میخواستن به دیگران چه

مربوطه؟ غدامو که روی میز گذاشتن، همه مشغول شدیم که یدفعه یاد حرف فرزین و قرارم باهات افتادم... استرس به دلم چنگ

میزد... بعد از چند قاشق غذا دیگه نتونستم چیزی بخورم. نمیدونستم فرزین چیکارم داره یا چی میخواد بگه؟ فقط امیدوار بودم از مازیار و

گذشته ام چیزی نپرسه و شبم را کوفت نکنه... هنوز هم بخاطر بازگو کردن گذشته پیش فرزین از خودم شاکی بودم ولی خب اون لحظه

فشار زیادی روم بود و تنها کسی که تونستم بهش اعتماد کنم فرزین بود... لیوان نوشابه را برداشتم و لاجرعه سرکشیدم تا از حرارت

بدنم کم بشه... همون موقع نگاهم به فرزین افتاد که بهم اشاره کرد... سردرناوردم... یا گفتن «ببخشید» از سرمیز بلند شد و رفت... وای!

حالا نوبت من بود باید یه بهونه جور میکردم تا از سرمیز جیم بشم بدون اینکه کسی بهم شک کنم... بالاخره از جام بلندشدم و دستشویی

را بهونه کردم تا برم... ولی اول به میزی که مامان بابا روش نشسته بودن نگاه کردم حواسشونبه من نبودو داشتن شامشون را

میخوردن... یاخیال راحت اول به طرف دستشویی رفتم تا کسی شک نکنه ولی بعد قایمکی از بین درختا خودمو به در باغ رسوندم و به

سرعت بیرون رفتم... هرچی اطراف را نگاه کردم فرزین را ندیدم، ترسیدم... نکنه سرکارم گذاشته باشه! رفتم پشت درختی ایستادم که

چشمم خورد به چراغ روشن ماشینش که درست کنار در باغ پارک شده بود، آروم به اونطرف رفتم و در کنار راننده را باز کردم و

نشستم:

نگاهی بهم کرد و گفت:

- چرا دیر کردی؟

- به چه بهونه ای باید میومدم؟ ببخشیدا ولی دستشویی را بهونه کردم که اومدم.

غش غش خندید... سپس ماشین را روشن کرد و حرکت کرد که گفتم:

- کجامیری؟ بهمون شک میکنن.

- نترس جای دوری نمیرم همین دور و اطرافیم.

- باشه ولی باید زود برگردیم. الان شامشون تموم میشه.

چشمکی زد و گفت: تا بامنی خیالت جمع!

یکمدلشوره داشتم ولی سعی کردم نگرانیمو بروز ندم و گفتم:

- راستی حرفی باهام داشتی؟

ماشین را متوقف کرد و برگشت به طرفم. نفس عمیقی کشید... منتظر به لباش چشم دوخته بودم

که گفت: من رفتم پیش مازیار.

چشام گشاد شد و با بهت گفتم: چییییی؟

اخم کرد و گفت: انقدر تعجب داره؟

سرمو تگون دادم که باز گفت: رفتم پیشش و بخاطر تمام ادینای این 4 ساله تو، یه عالمه کتکش

زدم و گفتم که تو صاحب داری.

تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن... یه حس خیلی خوبی بهم دست داد... حس خاص بودن... تکیه گاه داشتن... حسی که تابحال حتی

پیش مازیار هم نداشتم با خوشحالی گفتم:

- یعنی دست از سرم برمیداره؟

تقریباً داد زد: غلط کرده برنداره. پدرشو درمیارم.

لبخندم پهن تر شد و بهش خیره شدم... اونم زل زده بود به من یکم که گذشت گفتم:

- بریم یکم قدم بزنیم؟ میخوام راجب مسئله مهمتری باهات حرف بزنم.

با تکیه دادن سرم موافقتم را اعلام کردم... از ماشین که پیاده شدم، ماشینهای پارک شده ی در

باغ را از فاصله نسبتاً دوری دیدم... پس

زیاد هم از باغ دور نشدیم! فرزین طرفم اومد و شونه به شونه هم راه رفتیم... نمیدونم چرا اما

آرزوی چندین و چند ساله ام را به زیون

آوردم:

- من همیشه آرزوم بود یه شب وقتی همجا تاریکه یجای خلوت بیام قدم بزنم. دور از همچیزه دنیا.

- حتی دور از من؟

بهش نگاه کردم و تو دلم جوابشو دادم: فقط باتو. ولی اعتراف کردن برام سخت بود چون هنوز

هم از عاشق شدن میترسیدم... وقتی

سکوتم را دید گفتم:

- ترمه

- هوم!

- میخوام بهت یه چیزی بگم.

- بگو!

منتظر بودم حرف بزنه که یدفعه دستام داغ شدن... دستمو گرفت و انگشتاشو لای انگشتم

برد... آرامش عجیبی به قلبم سرآزیر شد... بی

اراده یکم دستشو فشار دادم که نگاهم کرد... سرمو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم... کنار هم

قدم میزدیم که گفتم:

- ترمه من یه دختری را دیدم که فوق العادست. بهش حس عجیبی دارم. یجورایی دوستش

دارم...

یکم مکث کرد... منو باش! یهو پنجرشدم... انتظار داشتم از جدایی این 3 هفته بگه و قانع کنه

ولی احساسشو به یه دختره دیگه داره به

من میگه... آب دهنمو با بغضمقورت دادم و گفتم:

- خب ادامش؟

- چجوری به دختره بگم همش تو فکرشم؟ چجوری! آخه میترسم مثل بقیه باشه یا اصلاً حسی

بهم نداشته باشه.

دستام شل شد و از دستش در اومدم. و ایسادم و نگاهم کرد... منم ایستادم ولی سرم هنوز پایین بود

چون نمیخواستم چشای پر از اشکم را

ببينه... دوباره صدایش در اومد:

- به نظرت بهش بگم؟

با صدایی آروم که سعی داشتم لرزشش را بپوشونم گفتم:

- آره حالا بیا برگردیم.

- باشه پس بیا بریم سمت ماشین. یکم اونورتره.

داشتیم به اون سمت میرفتیم که گفت:

- ترمه... مطمئنم کن بذار خودمو بهت ثابت کنم.

با گجی گفتم: یعنی چی؟

سکوت کرد و ایستاد... منم ایستادم و بهش نگاه کردم... داشت به جایی نگاه میکرد. رد نگاهش

دنبال کردم که چه دیدم؟!!!! بابا به ماشین

تکیه داده بود و با حالت وحشتناکی نگاهش بین من و فرزین در نوسان بود... بدفعه قلبم فرو

ریخت... بدنم به شدت داغ شد و دستام

شروع به لرزش کردن... هروقت هیجان زده میشدم اینطوری میشدم ولی الان از اتفاق بدی که

قرار بود بیفته، صدای بلند قلبم را

میشنیدم... بابا به سرعت خودشو به ما که جرات تکون خوردن نداشتیم، رسوند... با عصبانیت

بهم خیره شد و داد زد:

- اینجا چه غلطی میکنی؟

از فریادش سه متر پریدم هوا، چی باید میگفتم؟ با اون سابقه ی درخشانم راجب مازیار حالا

دیگه خونم را حلال میکرد... سرمو پایین

انداختم و هیچی نگفتم که بدفعه یه طرف صورتم سوخت... بابا بد سیلی ای بهم زد... یاد سیلی

ای که خودم به مازیار زدم افتادم. ولی این

درد کجا و اون کجا؟

فرزین جلو بابا را گرفت و گفت: آقای رادمنش من دختر خانومتون را آوردم بیرون.

صدای داد بابا را شنیدم که گفت: به چه حقی؟

فرزین یکم من من کرد که طاقت بابا تموم شد و دوباره داد زد: چی شد؟

سرمو بلند کردم و به فرزین نگاه کردم. اونم یه نگاه به من انداخت بعد رو به بابا گفت:

- من ترمه رو... دوست... دارم.

یا امیرالمومنین! چی شنیدم و اون لحظه چی دیدم! بابا چنان سیلی محکمی به فرزین زد که

صدای بدی داد سپس دستمو محکم گرفت و

منو سمت ماشین کشوند... پرتم کرد روی صندلی عقب ماشین و در را بست. گفت:

- همینجا میشینی تا با مامانت برگردم. امشب باید تکلیفت را روشن کنم.

از ترس داشتم میمردم. همش داشتم به این فکر میکردم که بابا این موقع شب دم ماشینش چیکار

میکرد؟ از بد شانسیه منه دیگه...

دستم روی صورتم گذاشتم بدجور میسوخت و دندونام از شدت ضربه، درد میکرد... از پنجره  
ی ماشین، فرزین را دیدم که همونجا

وایساده بود و به من زل زده بود... خواستم در رابازکنم و پیاده شم که... لعنتی! در ماشین را هم  
قفل کرده بود... به شیشه ی ماشین

ضربه زدم و صداش کردم:

- فرزین... فرزین...

تابلکه صدامو بشنوه ولی فقط نگاهم کرد... بعد سمت ماشینش رفت و سوار شد و با سرعت از  
اونجا دور شد... دستم روی شیشه ماشین

مونده بود و چشمم به همونجایی که فرزین وایساده بود ولی الان نبود... اشک گوله گوله از  
چشمام جاری شد... چرا رفت؟ چرا نیومد

طرفم؟ مگه نگفت دوستم داره؟ چرا؟ چرا؟! آخه چرا؟

توهمین فکرا بودم که در ماشین باز شد و مامان و بابا سوار شدند... مامان کیفمو داد دستم و  
شال و مانتوم را به طرفم گرفت و گفت:

سریع بپوش.

سریع شالم را سرم کردم و مانتوم را پوشیدم. بابا با سرعت گاز داد و رفت... تو راه هیچکدوم  
حرف نمیزدیم... میدونستم تا پام به خونه

برسه اشهدمو باید بخونم چون این آرامش قبل از طوفان بود... فقط من به بیابون های اطاف  
جاده زل زده بودم و توی اونا داشتم دنبال

یه معجزه میگشتم... دوست داشتم تا قبل از اینکه به خونه برسیم خودمو تو ملشین بکشم ولی  
امکانش نبود... پس فقط گریه کردم...

بخاطر ترس هام منخیلی ترسوئم... حتی از احساس فرزین و خودم هم میترسم... دیگه از خودم  
هم بریدم. باید عوض بشم ولی وقتی

ندارم... وقتی برسیم خونه بابا منو میکشه! بالاخره به کوچمون رسیدیم و بابا ماشین را پارک  
کرد سریع از ماشین پریدم بیرون و با

کلیدی که خودم داشتم در را باز کردم و بدو بدو رفتم سمت اتاقم... خودمو تو اتاق انداختم و در  
را قفل کردم و کلید را برداشتم... سپس

سراغ گوشیم رفتم و خاموشش کردم و یجا قایمش کردم تا حداقل از گوشی داشتن منع  
نشم... خودمم با همون لباسا توی تخت زیر پتو

قایم شدم و بی صدا اشک ریختم... حالا بابا شده بود غول و منم فراری... بعد از چنددقیقه  
صداشون به گوشم رسید، بابا اومد پشت در



اتاق و چند ضربه محکم به در زد و داد زد:  
 - چرا قفلش کردی؟ اون پسره کی بود که تورو میخواست؟ همیشه به تو آزادی داد. هرروز  
 هرروز باید با پسر باشی. اون از ماجرای اون

پسره که فقط طرفداریشو میکردی اینم از این! حالاببینم به کجا میرسی؟ دیگه حق نداری پاتو  
 از خونه بیرون بذاری.  
 بعد باصدای بلند گفت: نازنین! نازنین... زن! بیا.  
 صدای مامان اومد که گفت: چیه؟ چی شده؟ آروم تر.  
 بابا با صدای بلندتری گفت: نمیذاری این جایی بره ها! حق نداره پاش را از درخونه بیرون  
 بذاره.  
 - باشه باشه آروم تر.  
 از صدای قدمهاش فهمیدم که بابا رفت... بعد از چنددقیقه صدای مامان را شنیدم که سعی داشت  
 جوری بحرفه که فقط من بشنوم:  
 - ببین آبرومون را بردی! از اتاقت نیا بیرون.  
 و اونم رفت... از شنیدن حرفای مامان و بابام دلم گرفت و اشکام شدت گرفتن... من مایه ی  
 آبرو ریزی همشون بودم حتی فرزین هم

منو نخواست چون آگه دوستم داشت اونطور نمیرفت... ای بابا! چرا دیگه جریان مازیار را  
 توسرم میکوبی؟ اونکه تموم شد رفت...

مازیار بمیری که زندگیم را جهنم کردی... بخاطر ادیتای تو هنوزم عذاب میکشم... فرزین  
 کجایی؟ ای کاش فرصت میدادی تا منم بهت بگم

تنها انتخابم تویی. ای خدا!!!! انقدر اشک ریختم و ناله کردم که چشم خسته شد و روی هم  
 افتاد و خوابیدم....  
 بالاخره صبح دردناک طلوع کرد... یاخستگی و بیحالی چسام را باز کردم و بلند شدم روی  
 تخت نشستم... نگاهی به سرووضع و لباسام

انداختم یدفعه یاد دیشب افتادم... هنوز هم همون پیراهن تنم بود بغض کردم... پیراهن را از تنم  
 دراوردم و فوری چپیدم تو حموم... خوبیه

اتاقم این بود که حموم داخلش بود... خوب موهامو شستم و بعد حوله ام راتم کردم و دوباره  
 روی تخت نشستم... دلم میخواست از اتاق

برم بیرون ولی جرات نداشتم... میترسیدم بابا خونه باشه و با دیدن من باز داغ دلش تازه  
 بشه... نباید اصلا منو ببینه... یه حسی درونم بهم

میگفت: ترمه تو خیلی بز دلی. اون فرزین بود که جلو بابات و ایساد و از احساسش گفت ولی  
 تو فقط بلدی فرار کنی... بدبخت!  
 سرخودم داد زدم: بسته... از فکر و خیال داشتنم خل میشدم لباسامو تنم کردم و گوشمو به در  
 اتاق چسبوندم تا ببینم کی خونه هست کی

نیست؟ گویا مامان هنوز خواب بود چون هیچ صدایی نمی‌ومد... باباهم حتما رفته سرکار نگاه می‌کردم... تندتند شماره فرزین را گرفتم... باز از هیجان

موقعیتش بود. گوشیمو که زیر ملافه ی تخت قايم کرده بودم را در آوردم و روشنش کردم... تندتند شماره فرزین را گرفتم... باز از هیجان

ضربان قلبم شدت گرفته بود... بعد از 5 تا بوق بالاخره جواب داد:  
- بله

آروم گفتم: الو فرزین!

با صدایی متعجب گفت: ترمه! تویی؟

- آره منم.

- چرا آروم حرف میزنی. صداتو نمیشنوم.

- فرزین میگم کجایی؟

- همه ی حرفت همین بود؟

از لحن جدیش جا خوردم ولی تو دلم گفتم عیب نداره دوستم داره دیگه... که باز با صدای بلندگفت:

- کارتو بگو!

خیال باطل! همش کشک بود خیالاتم... خودمو زدم به اون راه و گفتم:

- هیچی.

خواست چیزی بگه که سریع گفتم: من باید قطع کنم. خدافظ.

و تماس را قطع کردم و دوباره تو ملافه قايمش کردم... صدای مامان اومد که منو صدا می‌کرد و میگفت: بیابرون کارت دارم.

یا ابو الفضل! حاله خوب نیست مامان هم میخواد راجب دیشب ازم بپرسه... بالاخره که قرار بود خودش بفهمه پس بهتره همچی را

خودم بهش توضیح بدم... من که کار بدی نکردم... فرزین هم که دیگه باهام بدش پس چیزی واسه از دست دادن ندارم... غرورمو باید

حفظ کنم... قفل در را باز کردم و رفتم بیرون... مامان رومبل نشسته بود و منتظر به من زل زده بود، رفتم و رومبل تکی نشستم:

- دیشب چیکار کردی؟

سعی کردم عادی باشم: هیچی داشتم با فرزین قدم می‌زدم.

چندبار تکرار کرد: فرزین... فرزین پس اسم پسره فرزینه! مازیار تموم شد حالا فرزین جاش اومد.

از جام بلندشدم و داد زدم: بسته مامان. من با فرزین رابطه ای ندارم. مازیار هم رفت به درک. خوب شدی؟ ولم کنید.

با سرعت به اتاقم برگشتم و دوباره در را قفل کردم... خودمو روی تخت انداختم و گریه را از سر گرفتم... انقدر بلند هق هق می‌کردم که

حتی صدای مامان راهم از پشت در نمیشنیدم، یعنی نمیخواستم که بشنوم... دیگه بستم بود... 4 سال حرف خوردن از خانوادم و عذاب

کشیدن بستم بود... فرزین! توام برو حتی تو رو هم نمیخوام... ترسهام بی مورد نبود... توام میخوای مثل مازیار بشی... این اولین نشونه اش

بود دیگه از حس عشق و دلنتگی و... متفترم، از همه متفترم... حتی خودم را هم نمیخوام... انقدر گریه کردم که باز بیحال روی تخت خوابم

برد... وقتی چشامو باز کردم ساعت 5 بعد از ظهر بود... اوه چقدر خوابیده بودم! البته جز خواب کار دیگه ای نداشتم... بدجور گرسنه ام بود و

دلم داشت قاروقور میکرد... قفل در را باز کردم و داخل هال سرک کشیدم... مامان هم روی مبل خوابیده بود... آروم آروم رفتم آشپزخونه

یه کیک و یه لیوان شیر و چندتایی شکلات برداشتم و بردم داخل اتاق و مجددا در را قفل زدم... میدونستم شب از اتاق بیرون نمیام چون

دوست نداشتم بابا منو ببینه و اسه همین مجبور بودم خودمو فعلا با اینا سرپا نگه دارم... کامپیوتر را روشن کردم و یه فیلم توش انداختم

و مشغول تماشا شدم تا حداقل و اسه یکی دو ساعت اتفاقای زندگی از یادم بره ولی خیال باطل! همش فکرم پیش گوشیم میرفت و دوست داشتم روشنش کنم تا ببینم فرزین بهم زنگ زده یا نه! ولی حسی بهم میگفتاگه الان خودمو

کنترل نکنم فردا دوباره قضیه فرزین هم مثل مازیار میشه و دوباره ضربه میخورم... ولی حس دیگه ای هم بود که خیلی شیرین بود و

همش دوست داشتم به روزای خوب فکر کنم کنار فرزین... ولی نمیشد! دیگه نمیتونم مقابل ترسها و اتفاقای زندگی و ایسم... نه عاشق

میشم نه دلنتگ... سرد و بی روح میشم تا زندگی به روال عادی بگذره... آره همینه! تیتراژ پایانی فیلم اومد... اصلا نفهمیدم موضوع فیلم

چی بود! به ساعت نگاه کردم 8 شب بود... حتما الان بابا اومده... رفتم و روی تخت نشستم منتظر تا بابا بیاد و دادو بیداد راه بندازه ولی

خبری نشد... منم بیخیال شدم...

یه هفته ای میشد که خودمو توی اتاق حبس کرده بودم و مامان هم کاری به کارم نداشت فقط سینی غذامو جلو در اتاق میداشت و

میرفت... خاله نیلا هم بیار اومد خونمون وقتی قضیه را فهمید خواست باهام حرف بزنه که با دادو بیداد راه انداختن، اونو هم از خودم دور

کردم...هیچکس دور و برم نبود...فقط من بودم و این اتاق و تنهایی...حتی حتی حس خودمو هم خفه کرده بودم و اجازه نمیدادم تا دلتنگ

فرزین بشه یا به اون فکر بکنه...توی خلا بدی گیر افتاده بودم...دیگه از اتاق تکراری خودم هم حالم داشت بهم میخورد...  
یه روز که طبق معمول تو اتاقم روتخت نشسته بودم و به درودیوار زل زده بودم...مامان در زد و صدام کرد...سکوت کرده بودم حتی

نمیخواستم یه کلمه حرف بزنم...بعد از چندبار صدا زدن به در کوبید و گفت:

- غزاله اومده میخواد ببیننت. در را باز کن.

سریع از جام پریدم و قفل در را باز کردم...غزاله کنار مامان ایستاده بود...سلام کرد و داخل اومد. مامان هم رفت...در اتاق را باز قفل

زدم و کنارش روی تخت نشستم...گفت:

- چرا در را قفل کردی؟

سری تکون دادم و گفتم: بیخیال.

- چی شده؟ چرا به این وضع افتادی؟ حالت خوبه؟

حالم خوب نبود بدتر از همیشه بود...یدفعه بغضم ترکید و میون گریه همچیز را واسه غزاله تعریف کردم...اون هنوز هم بهترین دوستم

بود...خوب به حرفام گوش داد سپس گفت:

- حالا همه اینا به کنار. چرا گوشیتو خاموش کردی؟ فرزین بهم زنگ زد حالتو ازم پرسید.

اشکامو پاک کردم و گفتم: میگفتی مرده. دیگه خسته شدم.

- از چی؟ از اون یا از خودت؟

- از همه چیز. اونم دوستم نداره.

- ولی اون دوستت داره که جلو بابات و ایساده هر کسی دیگه بود پا به فرار میذاشت...یه نظرم تویی که دوستش نداری. اونم ازت مطمئن

نیست که حق داره.

- غزاله من نمیدونم دیگه چی میخوام! گیج شدم. خسته شدم. اولا دوستش داشتم ولی

الان...بیخیال.

- باشه. راستی سه ماه دیگه نامزدیمه.

با تعجب گفتم: !! باکی؟

آروم زد تو سرم و گفت: خاک تو مخت. خب معلومه با سعید دیگه.

آهی کشیدم و گفتم: خوشبخت. من که نه عشقی دارم نه احساسی نه خوشبختی ای.

- ولی فرزین تورو میخواد. از رفتاراش مشخصه.

- من بهش اطمینان ندارم.

غزاله بلند شد و گفت: تو به خودت اطمینان نداری. من برم دیگه دیرمه.

با غزاله خدافظی کردم و اون رفت ولی جمله آخرش تو ذهنم حک شد:

- تو به خودت اطمینان نداری...

یدفعه یاد حرف فرزین افتادم که گفت: مطمئن کن تا خودمو بهت ثابت کنم.

رفتم سمت گوشی و روشنش کردم...چندتا تماس از دست رفته از فرزین و غزاله داشتم ولی هیچ پیامی بهم نداده بود...دوباره گوشی

را خاموش کردم و سر جای قبلیش گذاشتم...دو روز گذشت و من توی این دو روز، تمام وقت به فرزین و حرفاش فکر کردم...کمی آرام

ترشده بودم و حالا حس میکردم فرزین میتونه یار خوبی برام باشه...ترس هام را باید کنار مبداشتم...اما به کمکه کی؟ بهتر بود به خود

فرزین بگم...اگه به قول غزاله واقعا دوستم داشته باشه،دستمو میگیره و کمکم میکنه تا دوباره شاد باشم...گوشیمو برداشتم و روشن

کردم...بتدنتدشماره فرزین را گرفتم:

- الو

دلَم واسه صداش پر کشید...صداش پشت تلفن بزرگتر از سنش که 26 سال بود، میزد...باصداهش به خودم اومدم.

- الو چرا حرف نمیزنی؟

صدامو صاف کردم و گفتم: سلام.

به سردی گفت: سلام.

سریع گفتم: میخوام ببینمت.

- من تهران نیستم.

- پس کجایی؟

- انزلی ام.

یه لحظه میخواستم بیرسم اونجا چرا؟ که یادم افتاد اونجا خونه دارن و زندگی میکنن و خودفرزین یا باباش فقط واسه کار،تهران

میان پرسیدم:

- کی برمیگردی تهران؟

- شاید فردا یه سر اومدم.

- باشه فردا اومدی زنگ بزن بهم میخوام ببینمت بکارت دارم.

با کنایه گفت: اگه گوشیتو روشن بذاری حتما!

اونکه خبر نداشت فقط بخاطر اینکه اونو از دست ندم، دارم اینکارا رو میکنم منم میخواستم تا وقتی حضوری ندیدمش بهش چیزی از

احساسم نگم...آه کشیدم و گفتم:

- باشه کاری نداری؟

- نه مواظب خودت باش خدافظ.

تماس را قطع کرد...همش تو این فکر بودم که به چه بهونه ای از خونه بزنم بیرون؟ از یک طرف هم داشتم حرفایی که قرار بود به

فرزین بزنم را آماده میکردم...تا شب تو اتاق موندم و باز بیرون نرفتم و فکر کردم...

بالاخره صبح شد و چشمم را باز کردم... انقدر دیشب فکر کرده بودم که سرم درد میکرد، نمیدونستم چی در انتظارمه! ولی خیلی هم استرس

داشتم... خیلی دوست داشتم اول سوالاتی ذهنم را از فرزین بپرسم اینکه چرا 3 هفته سراغمو نگرفت بعد دفعه شب عروسی شاهرخ

دیدمش؟ چرا اون حرفو به بابا زد ولی به خودم نگفت؟ چرا الان انقدر سرد شده؟ چرا اون شب وقتی تو ماشین صدای زدم فقط نگاهم

کرد و رفت؟ داشتم از فوضولی می‌مردم بالاخره از جام بلندشدم و قفل در را باز کردم و داخل حال رفتم... مامان هنوز سر جاش خواب بود.

رفتم آشپزخونه و واسه خودم صبحونه مختصری آماده کردم و مشغول شدم... فکر کنم از سرو صدای من بود که مامان بیدار شد و به

آشپزخونه اومد، با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- واسه منم چایی بریز.

یه چایی واسش ریختم... روی صندلی رو بروییم نشست و گفت:

- چه عجب از اتاقت اومدی بیرون؟

باقی مونده چاییم راکه حالا سرد شده بود، یه نفس سرکشیدم و گفتم:

- از غار نشینی خسته شدم.

بلندشدم و به اتاقم برگشتم... گوشیمو چک کردم... یه پیام از فرزین داشتم نوشته بود:

- دو ساعت دیگه میام دنبالت.

ساعتونگاه کردم... ساعت 11 ظهر بود. دو ساعت وقت داشتم حاضر بشم... دوست داشتم حسابی

به چشمش بیام، یه مانتوی لی کوتاه به

رنگ سورمه ای و یه شلوار لی تیره با شال مشکی پوشیدم آرایش هم تکمیل بود... موهام رو

هم یه طرفه روی پیشونیم ریختم و کیف

دستیمو برداشتم... حالا فقط مونده بود اجازه ی مامان! رفتم و با خواهش و تمنا ازش اجازه

گرفتم که برم خونه غزاله... مجبور بودم

دروغ بگم چون دوست نداشتم الکی باز تو خونمون دعوا راه بندازم... ساعت 1 بود که از خونه

زدم بیرون... رفتم سر خیابون، ماشینش

را دیدم و سریع سوار شدم... زیر لب سلام کردم که جوابمو به سردی داد و راه افتاد...

توی ماشین هر دو سکوت کرده بودیم فقط صدای آهنگ می‌ومد:

- داره تیک تیک ساعت تنهائیمو یادم میاره

- واست فرقی نداره دنیا منو تنهائداره

- دل به سفر نده تنهائشدن بده

- نمیدونی چی سرم اومده

- یه احساسیه میگه تصمیم تو وارونه میشه

- يه روزی که بفهمی قلبم داره دیوونه میشه  
 - طاقت من کمه هرچی که ماتمه یجا توی دل بی کسمه  
 - ساعت نرو جلو خون نکن دلو دیر نشده باز  
 - وقت هست بذاری یاد اون منو میخواد  
 - عادت نشده تنهایی واسه من هم نفس من  
 - وابسته به توام بسته به توئه هر نفس من  
 - تمام خاطراتت برگشته بازم توی خونه  
 - تو باید اینجا باشی کی حالمو جز تو میدونه  
 - دل به سفر نده تنهاتونم بده نمیدونی چی سرم اومده  
 - تب دلتگی امشب منو تو آغوشش گرفته  
 - همش تو آینه میگویم نترس تورو یادش نرفته  
 - عاشقه تو منم ساعتو میشکنم نمیتونم دیگه دل بکنم  
 - ساعت نرو جلو خون نکن دلو دیر نشده باز  
 - وقت هست بذاری یاد اون منو میخواد  
 - عادت نشده تنهایی واسه من هم نفس من  
 - وابسته به توام بسته به توئه هر نفس من  
 توی حس آهنگ فرو رفته بودم... باتوقف ماشین به خودم اومدم نگاهی به دور و اطراف  
 انداختم و گفتم: اینجا کجاست؟  
 پوزخند صدا داری زد و گفت:  
 - همونجایی که دفعه پیش تو منو پس زدی.  
 از حرفش تعجب کردم ولی بازم داشتم خودمو آماده میکردم تا حرفامو بهش بزنم... از ماشین  
 پیاده شد و رفت روی کاپوت ماشین لم  
 داد منم به ناچار از ماشین پیاده شدم... روبروش و ایسادم و بهش زل زدم... توقع داشتم حالا که  
 انقدر نزدیکشم، نگام کنه ولی نگاهشو  
 سمت دیگه دوخته بود، سرمو پایین انداختم و آرام گفتم:  
 - فرزین  
 - چرا؟  
 سرمو بلند کردم و باتعجب پرسیدم: چرا چی؟  
 حالا اونم زل زده بود به من، چند دقیقه با اخم نگام کرد و گفت:  
 - چرا با خودت روراست نیستی؟  
 - منظورت چیه؟  
 - منظورم واضحه. من بخاطرت جلو خانوادم و بابای تو و ایسادم حتی سراغ مازیار رفتم و  
 کلی باهش دعوا کردم ولی تو...  
 ادامه حرفش را نگفت...  
 - فرزین تو داری اشتباه میکنی من فقط...  
 دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت: هیس چیزی نگو.  
 دستشویی موهاش فرو کرد و اونا را چنگ زد... دهنم بسته شده بود و اصلا نمیتونستم حرف  
 بزنم... حتی حرفایی که آماده کرده بودم هم  
 از یادم رفته بود... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که صدام کرد:

- ترمه!

لحن صداس خاص بود.. نگاهمون تو هم قفل شد... انگار تو چشماش يه دنيا حرف بود... بالتماس نگاهش کردم که يعنی باهام حرف

بزن... ولی هيچی نگفت منم نمیتونستم چشم از نگاهش بگیرم... بايد اعتراف کنم تو چشماش يه چیزی دیدم که دلم لرزید و حس تازه ای

نسبت بهش پیدا کردم... نمیتونم چی بود! ولی حس خوبی بود... لب باز کردم و گفتم:  
- فرزین برام بگو.

پهو به خودش اومد نگاهشو ازم گرفت و گفت:

- ترمه نمیتونم... نمیتونم.

بانگرانی نگاهش کردم و گفتم: چی رو نمیتونی؟

با صدای لرزون گفت: نمیتونم ازت بگذرم.

ضربان قلبم شدت گرفت... تموم تنم از حرفش داغ شد... لبخندی زدم و خواستم بگم منم دوستت دارم... اول چشممو بستم بعد که خواستم

دهن بازکنم سریع گفت:

- ترمه! برو... برو به خودت و خودم فرصت بده. تو عاشق من نیستی.

با ناباوری چشممو باز کردم باورم نمیشد این فرزین بود؟ يه بار پلک زدم و نگاهش کردم که باز گفت:

- برو خودتو پیداکن.

سريع سوار ماشينش شد و دنده عقب گرفت و ازم دور شد و منو تو شوک حرفاش گذاشت... ولی چرا بی خدافظی رفت؟ به خیابون خلوت

نگاه کردم... این همون خیابونی بود که دفعه پیش از فرزین جدا شدم و توش راه رفتم و فکر کردم... ديگه از فکر جدایی میترسیدم... نکنه

اون بهم فرصت داده تا ازم دور باشه؟ نکنه بره و ديگه برنگرده؟ نه! حالا که فهمیدم این حسی که بهش دارم با همه حس هایی که

تابحال داشتم فرق میکنه نباید بره... اون منو به خانوادش گفته و جلوشون وایساده ولی من چیکار کردم! خودمو تو اتاقم حبس کردم و

رابطمو انکار کردم... از خودم بخاطر ضعفام بدم اومد... ياشه فرزین! حالا که تو میخوای به خودم و خودت فرصت میدم و خودمو پیدا

میکنم مطمئن باش روسفیدت میکنم... توی خیابونا راه میرفتم و باخودم حرف میزد... دستامو تو جیب مانتوم کرده بودم تو پیاده رو راه

میرفتم و به ماشينهایی که با سرعت از کنارم رد میشدن نگاه میکردم ولی تمام فکرم به روزای آینده بود... همچیز گنگ و مبهم بود.



کاش همچیز به خوبی و خوشی تموم بشه دیگه دوست ندارم عذاب بکشم... از صدای بوق ماشینی از ترس پریدم و همه افکام بهم

ریخت، برگشتم تا چند تا فحش آبدار بهش بدم که چه دیدم!!!!  
 ماشین مازیار بود، مطمئنم ولی خودش؟ مطمئن نبودم که در طرف راننده باز شد و خودش اومد بیرون... اخم کردم و گفتم:  
 - تو اینجا چیکار میکنی؟  
 - سوار شو کارت دارم.  
 - تعقیب میکردی؟  
 - سوار شو بهت توضیح میدم.  
 ناچرا سوار شدم. اونم سریع سوار ماشین شد و روشنش کرد و راه افتاد... سریع پرسیدم:  
 - حالا که سوار شدم زود بگو چیکارم داری؟ چرا باز دنبالمی؟  
 - چرا خطتو عوض کردی؟  
 - نابغه! جواب سوالمو با سوال نده من اعصاب ندارم.  
 - آره تعقیب کردم از دم درتون. حتب با پسره هم دیدمت.  
 - رابطه با اون به تو مربوط نمیشه.  
 - ترمه بهم گوش کن!  
 یدفعه آمپر چسیوندم. داد زدم: نه تو گوش کن. من حال از تو و کارات و گذشته ام بهم میخوره. ولم کن بذار زندگی کنم.  
 زد روی ترمز طوریکه نزدیک بود سرم به شیشه ی ماشین بخوره... خودمو نگه داشتمو جیغ کشیدم:  
 - دیووونه. تو دیونه ای!  
 دستامو گرفت و گفت: ترمه ازت خواهش میکنم یه لحظه...  
 باخشم گفتم: یه لحظه هم فرصتت نمیدم.  
 یدفعه زد تو صورتم و با صدای بلند تند تند گفت:  
 - لعنتی! من حالم خرابه. یه عالم قرص ترامادول خوردم از خونه زدم بیرون. چرا متوجه نیستی؟ من فقط تورو میخوام. نمیتونم اون

پسره رو دوروبرت ببینم یا باهاش تموم کن یا خودمو خودتو اونو میکشم.  
 از حرکتش و حرفاش واقعا شوکه شدم... دستامو روی گوشم گذاشتم و جیغ کشیدم:  
 - تو حق نداری منو بزنی.  
 خون جلو چشمم را گرفت و بهش حمله ور شدم... دستامو گرفت تو یه دستش و با اون یکی دستش ماشین را روشن کرد و با سرعت

سرسام آوری رانندگی میکرد... هرچقدر تقلا میکردم نمیتونستم دستامو از تو دستش خارج کنم. انقدر مچ دستام کوچیک و ظریف بود که

هر دوتاشو با یه دستش گرفته بود... حالتش طبیعی نبود... فکر کنم قرصایی که خورده بود روش تازه داشت اثر میکرد... از بین ماشینها

لایی میکشید و مدام بوق میزد. منم تقلا میکردم و جیغ میزدم... یدفعه با تمام قدرتم دستامو از دستش کشیدم بیرون و بی فکر در ماشین

را باز کردم...خواستم از ماشین بپریم پایین که گوشه مانتم را گرفت و منو کشید...داد زد:  
 - چیکار میکنی لعنتی؟  
 محکم زدم روی دستش و جیغ کشیدم...دستاش شل شد...از ماشین پرت شدم...چون سرعت  
 ماشین زیاد بود وقتی خوردم زمین، بدجور  
 همجام درد گرفت ولی قبل از اینکه ماشین دیگه ای از روم رد بشه، خودمو انداختم گوشه ی  
 خیابون...کل بدنم درد میکرد و پوست دستام  
 و زانو هام رفته بود...یدفعا یاد مازیار افتادم، به خیابون نگاه کردم.ماشینش با سرعت کم وسط  
 خیابون داشت میرفت...چشم بهش  
 خورد...کاملا صورتشو برگردونده بود و داشت به من نگاه میکرد...اصلا حواسش به  
 رانندگیش نبود و هرماشینی که از کنارش رد  
 میشد، بهش اخطار میداد...از روی جدول بلندشدم...خواستم برم بهش اخطار بدم که یدفعا  
 متوجه اونطرف خیابون شدم که یه عالمه  
 خاک روی زمین ریخته شده بود و ورود ممنوع بود...ماشین مازیار هم داشت به همون سمت  
 میرفت...وحشت کردم. نگاه مازیار هنوز  
 هم روی صورت من بود...فاصله ام با ماشین زیاد نبود...دویدم دنبالش که یدفعا سر مازیار،  
 بی جون روی فرمون ماشین افتاد و  
 ماشین سمت کوه خاکها رفت...با یه حرکت از روی اونا پرت شد و چپه شد...دستامو گذاشتم  
 روی صورتم و جیغ کشیدم...طرف ماشین  
 واژگون شده اش دویدم ولی کار از کار گذشته بود...  
 یک سال بعد  
 نمیدونم چند ساعت یا چند دقیقه بود که به سنگ سیاه قبرش خیره شده بودم...هنوزم از دیدن  
 اسم و فامیلش و تاریخ مرگش روی سنگ  
 سیاه یه حالتی میشدم: مازیار خسروی فرزند منصور..تاریخ تولد: 1372/3/6  
 تاریخ وفات: 1393/6/26...جوان ناکام...یاد اونروز و اون اتفاق ناگهانی افتادم.همچیز یهویی  
 شد...دویدم طرف ماشینش ولی مازیار  
 سرش روی فرمون ماشین افتاد و بیهوش شد...البته تو پزشک قانونی علت مرگش قرصایی  
 بود که از قبل خورده بود...ماشین به سمت  
 دیگه ای هدایت شد و از روی بلندی خاکهای روی زمین، برگشت و کاملاً چپه شد و از پشت  
 هم یه ماشین بهش زد و در همون حال دو تا

تصادف رخ داد... دويدم به طرف ماشينش... كف خيابون پراز خون بود. خونهايي كه بخاطر زخماش ميریخت... از ديدن اونهمه خون،

وحشت كردم... چندتا مرد اومدن و جسم بي جون مازيار را از ماشين كشيدن بيرون ولي من جرات نداشتم جلوتر برم... جمعيت زيادي جمع

شده بود و هر لحظه بيشتتر هم ميشد... بعد از حدود يك ربعي ماشين پليس و آمبولانس اومد و مازيار را روي برانكارد گذاشتند و بردند...

ولي من هنوز سر جام خشك شده بودم و از شوک حادثه حتي نميتونستم حرفي بزنم... فقط داشتم به جاي خالي مازيار و خونهاي ريخته

شده ي كف خيابون نگاه ميكردم، مردی به طرفم اومد و گفت:

- خانوم شما با اون آقايي كه تصادف كرد نسبتی دارين؟  
بهش نگاه كردم. مامور راهنمايي رانندگي بود... ميخواستم جوابشو بدم ولي زبونم نميچرخيد... مامور باز سوالشو تكرر كرد وقتي ديد

من سر جام خشك شدم، گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

يدفعه دنيا جلو چشم تيره و تار شد و سرم گيج رفت... به زمين افتادم و ديگه نفهميدم چي شد! وقتي چشم باز كردم روي تخت داخل اتاق

سفيدی بودم... پرستار اومد و سوروم را چك كرد و رفت... سروصدا از بيرون ميومد... در باز شد و مامان بابا با حالتی آشفته داخل

اومدند... بابا حسابی اخم کرده بود و مامان گريه ميكرد... دستم را گرفت و حالمو پرسيد ولي من فقط با وحشت بهشون زل زده بودم و

نميتونستم چيزی بگم... ياد مازيار و اون اتفاق يه لحظه از ذهنم خارج نميشد... ياد فرزین و اون خوابی كه ديده بودم، افتادم... اون اتفاق

دقيقاً مثل خوابم بود ولي واسه مازيار نه فرزین... باصدای بلند زدم زير گريه... مامان و بابا وحشت کرده بودن... داشتم تو بغل مامان

چنان بلند گريه ميكردم كه چندتا پرستار داخل اتاق اومدن و بهم آرام بخش زدن تا خوابيدم... فرداش از بيمارستان مرخص شدم و همرا

بابا به خونه برگشتم ولي هنوز نميتونستم حرفي بزنم... از شوک اون اتفاق هنوز هم گرفته و دمغ بودم... نيم ساعتی بود كه روي تختم

بي حركت نشسته بودم و نگران حال مازيار بودم... بايد مي فهميدم چه خبر شده! از غفلت مامان سواستفاده كردم و سريع خودمو جلو در

خونشون رسوندم... ولی چه دیدم! اطراف خونشون کلی پرچم سیاه تسلیت بود و یه حجله هم سرخیابونشون... قلبم یه لحظه از کار

ایستاد... یاقدمهای لرزون خودمو به امامزاده ی محلشون رسوندم و باکمی گشتن قبرشو پیدا کردم... خاکه قبرش تازه بود و معلوم بود

تازه دفنش کردن... خودمو روی قبر انداختم و از ته دل زار زدم... کمی که گذشت آروم تر شده بودم و گریه ام بند اومده بود ولی هنوز

سرم روی خاکهای قبرش بود... باحس اینکه کسی کنارم نشسته سرمو بلند کردم... مامانش بود... لباس سیاه به تن داشت. از روی قبر بلند

شدم و یکم اونطرفتر نشستم... کنار قبر نشست و فاتحه ای فرستاد... بعد شروع کرد به حرف زدن:

- بخاطر شغلم بیشتر بیرون از خونه بودم و اسه همین مازیار و مراد باهم بزرگ شدن مراد بزرگتر از مازیار بود و خیلی هواسو داشت

ولی مازیار خیلی کمبود داشت... سعی میکردم وقتایی که خونه ام همه وقتمو باهانش بگذروم تا بفهمم دردش چیه! خیلی بهم وابسته

شده بود و هرکاری میکرد اول بامن مشورت میکرد...

مکت کرد سرش پایین بود ولی از همون فاصله ی کم قطره های اشک را روی صورتش میدیدم... اونم حالش مثل من خراب بود... ادامه

داد:

- تا اینکه یه روز بهم گفت از یه دختری خوشش اومده. ازش خواستم تا اونو بیاره و بهم معرفی بکنه...

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد:

- تو رو آورد خونمون... دیدمت و متوجه عشقی که بهم داشتید، شدم ولی مراد حسادت میکرد و من کاری از دستم برنمیومد... فکر میکردم

دختر خوبی هستی مراد هم بیخیال میشه ولی کم کم شاهد خراب شدن رابطتون بودم. مازیار همش پر خاشگر بود و دیگه باهام حرف نمیزد

و تو و لاش نمیکردی اونم نسبت بهت سرد شده بود...

آهی کشید و ادامه داد:

- تا اینکه زهرا رو آورد خونه و گفت قصد داره باهانش ازدواج کنه ولی نگران توام بود... یه مدت بعد رابطش با زهرا بهم خورد...

هر روز داغون تر میشد... یه روز رفتم طرفش و دلیل اینهمه ناراحتی را پرسیدم. ولی میدونی چی گفت؟

سرمو تکون دادم که گفت:

- بهم گفت من به ترمه خیلی بدی کردم حالا دامن گیر خودم شده ولی... از همه بدتر من تازه فهمیدم بهش علاقه دارم.

تودلم گفتم منم بهش علاقه داشتم ولی حیف...

- اومد سراغت ولی تو با کسی دیگه بودی دیگه طاقت نیاورد نامه نوشت و یه عالم قرص خورد... با حال خراب از خونه زد بیرون...

تا اینکه از بیمارستان زنگ زدن گفتن پسر تون مرده... اونم نه در اثر تصادف، بخاطر قرصایی که خورده بود قبل از تصادف توماشین تموم

میکنه... من خبر نداشتم قرص خورده و گرنه نمیذاشتم با اون حال از خونه بره بیرون... حالا... حالا دیگه ندارمش.

پدفعه باصدای بلند شروع کرد به گریه کردن... خاک قبر مازیار را تودستش مشت میکرد و دوباره با مشت روی خاک میکوبید و داد

میزد:

- پسرم چرا رفتی؟ چرا انقدر زود!!!

خودم دوباره گریه ام گرفته بود... طرفش رفتم تا ارومش کنم که کاغذی از جیبش درآورد و طرفم پرت کرد... یا دادو گریه گفت:

- بگیرش... بخون. اینه وصیت پسره من. اون از عشقه تو مرد... تو باید جاش میمردی. میخواست به طرفم حمله کنه که چندتا زن اومدن و جلوشو گرفتند و از قبرستون بیرون بردنش... ح 10 لا جامون عوض شده بود من

داشتم زار میزدم... کاغذ هم تو دستم بود و نگاهم به قبر مازیار... بیحال تر از همیشه به خونه برگشتم... مامان با دیدنم ستم اومد و

همش با نگرانی ازم سوال میپرسید... بی توجه بهش به اتاقم رفتم و در رابستم... کاغذ را باز کردم و چشمم به نوشته های مازیار افتاد:

- سلام

من میرم تا عشقمو به خونه برگردونم دیگه طاقت ندارم دنیا رو بدون اون نمیخوام نگرانم نشید هر جا باشم دلم پیش شماهاست....

مازیار

کاغذ را تودستم مچاله کردم و تو دیوار کوبوندمش... نه نه! لعنتی! چرا انقدر دیر؟ چرا!!!!؟

انقدر گریه کردم تا به خواب رفتم...

اون روزا روزای بدی بود... روزای داغ و تاریک و گریه... دوباره خودمو تو اتاق زندونی کرده بودم و هیچی نمیخوردم و حرفی هم

نمیزدم... فقط یاد مازیار و اون اتفاق و اون خواب میفتم و گریه میکردم... دوباره به کمک مامان بابا چندروز تو بیمارستان بستری

شدم و تحت نظر پزشک روانشناس بودم، حرفای پزشکم کم کم ارومم کرد و دوباره به حالت طبیعی برگشتم اما باز با کوچیکترین

اتفاقی، گریه میکردم... اون روزا دلم هوای فرزین را کرده بود ولی هرچی باهاش تماس میگرفتم گوشیش خاموش بود... احساس

دلتنگی داشت خفه ام میکرد... سه ماه گذشت و روزی نامزدی غزاله باسعید بالاخره از غزاله راجب فرزین پرسیدم که گفت رفته آلمان

و معلوم نیست کی برگرده! اون روز هم با خوبی و خوشی واسه غزاله و با ناراحتی واسه من تموم شد... غزاله بهترین دوستم بود ولی

هنوز از اتفاقای اخیر زندگیم خبر نداشت... نمیخواستم بدونه تا توی بهترین روز زندگیش، نگران حاله من بشه واسه همین حفظ ظاهر

میکردم... هنوز هم تحت درمان روانشناس بودم به کمک حرفای اون تونستم باز به زندگی عادیم برگردم و خودمو واسه کنکور سال بعد

آماده کنم... کلاسهای ویولن راهم تا آخر رفتم و به کمک استاد رهنما خوب ساز موردعلاقمو یاد گرفتم... بالاخره کنکور هم دادم و قبول

شدم... یه روز که سرقبر مازیار نشسته بودم و با شوق و ذوق از قبولی کنکورم براش میگفتم، مامانش اومد و بابت تهمتاش

عذرخواهی کرد و رفت... منم هم مازیار را هم مادرش را بخشیدم اما هنوز هم نمیتونم فرزین را ببخشم... اون بی خدافظی رفت و حالا

یک ساله خبری ازش نیست... نه زنگی نه دیداری!

با صدای دختر بچه ای به خودم اومدم که میگفت:

- خانوم! خانوم... گل میخرید؟

از فکر و خیال گذشته ام بیرون اومدم... لبخند زدم و گفتم:

- آره که میخرم. چنده اینا؟

- چندتا میخواید؟

- همشو.

چشمش از خوشحالی برق زد و گفت: راست میگید؟

- آره گلکم.

گلهای رز سفید و سرخ را به طرفم گرفت و گفت: میشه ده هزار تومان.

از دستش گرفتم و دوتا ده تومانی بهش دادم و گفتم:

- اینا واسه خودت چون خیلی گلی.

- مرسی خاله. شما خیلی خوبی.

سپس دستمالی از جیبش در آورد و به طرفم گرفت... یاتعجب پرسیدم:

- دستمال واسه چی؟

- اشکاتون را پاک کنید باهاش.

اصلا حواسم به اشکهایی که موقع فکر کردن ریخته بودم، نبود... دستمال را ازش گرفتم و تشکر کردم... دونه دونه گلها را برمیداشتم و

روی سنگ سیاه قبرش پرپر میکردم و در همون حین میگفتم:

- میبینی مازیار! دنیا خیلی کوچیکه. تو این یک سال اتفاقای زیلدی واسم افتاد... خوب، بد، قشنگ، اما هنوز فرزین برنگشته.

میون گریه پوزخند زدم و ادامه دادم:

- بی خداحافظی رفت... اماگفت برو خودتو پیداکن.. مازیار! عشق چیه؟ من عاشق شدم انگار ندونسته... نفهمیده... حسی که به تو داشتم

همش عادت بود چون زود فراموشم شدی ولی فرزین هرروز واسم پررنگ ترمیشه با اینکه نیست... اسمش... یادش... خاطره هاش تو

قلبمه. مازیار! تو پیش خدایی؟ آگه اونجایی واسم ببین فرزین کجای این کره ی زمینه؟ حلش خوبه یا نه؟ باور کن فقط میخوام حالشو

بدونم... دیگه غصه اش نمیدم. قول میدم...

گلها تموم شد... نگاه به قبر کردم که حالا با سفیدی و سرخی گلبرگهای پرپر شده، سیاهیش پوشونده شده بود... مشغول بازی با گلبرگها

شدم و گفتم:

- مازیار! یعنی میشه زندگی منم از سیاهی دربیاد؟

بادستمال اشکام را پا کردم و لبخند زدم. ادامه دادم:

- اصلا حواسم نبود واسه چی اومدم پیشت! مازیار از فردا میرم دانشگاه. ترم اولی ام. خیلی خوشحالم... توام واسم دعاکن که شادیم

ابدی باشه... امشب هم قراره... قراره استاد رهنما بیاد خاستگاریم یادته که بهت گفتم اسناد چیه؟ اسناد ویولنمه... من به کمک اون الان

قشنگ ساز میزنم... یادته همیشه آرزو داشتم ویولن داشته باشم! همه چی هست... ولی یه

چیز کمه... تو نیستی... کاش نمیرفتی... کاش

میموندی و شاهد همه چی بودی! کاش دیر برنمیگشتی... احساسمو بهت نمیدونم اما فرزین واسم یه عشقه واقعه... یه مرد مقدس! ولی

ازش دلخورم... یک ساله ولم کرده و نیست... دیگه نمیتونم منتظرش بمونم ولی شاید استاد رهنما بتونه خوشبختم کنه... شاید! اما عشق

یه چیز دیگست.

گوشتیم زنگ خورد... از جیم درس اوردم... مامان بود:

- الو سلام مامان گلم!

- سلام دخترم کجایی؟ زود بیاخونه امشب مهمون داریم.

- خودم میدونم. تانیم ساعت دیگه خونه ام.  
 - باشه عزیزم زودبیا.  
 - چشم مامانی کارنداری؟  
 - نه خدافظ.  
 تماس را قطع کردم... رابطه ام با مامان و بابا خیلی بهتر شده بود و تمام لحظه های خوب شدنم را فقط و فقط مدیون او نا بودم... واقعا  
 واسم زحمت زیاد کشیدن تا به اینجا رسیدم... دوباره به قبرخیره شدم و گفتم:  
 - میبینی مازیار! من هنوز خطم را عوض نکردم به امید اینکه یه روز خطشو روشن بکنه ولی دریغ!  
 آهی کشیدم و از سر مزارش بلندشدم و باتاکسی به خونه برگشتم... یاکلید در راباز کردم و همین که پامو داخل خونه گذاشتم بوی خوب  
 قورمه سبزی تو دماغم پیچید... رفتم تو آشپزخونه سرک کشیدم، مامان کنار اجاق گاز داشت قابلمه ها را بررسی میکرد و حواسش به  
 من نبود... یا صدای بلند گفتم:  
 - به به. چه بوی خوبی!  
 بدفعه مامان با وحشت برگشت طرفم و دستشو روی قلبش گذاشت... یادیدم نفس عمیقی از روی آسودگی کشید و گفت:  
 - نمیری دختر! ترسیدم.  
 خندیدم و گفتم: سلام. خب حواست نبود چیکارکنم!  
 دست به کمرش و بالاخم ساختگی گفت:  
 - تو که باز لباس مشکی پوشیدی؟ تا کی میخوای این لباسای تکراری رو بپوشی؟  
 راست میگفت! از وقتی مازیار فوت شده بود و فرزین رفته بود، همش لباس یه دست مشکی میپوشیدم... داخل قابلمه هاسرک کشیدم و  
 گفتم:  
 - بیخیال دیگه مادره من.  
 به قابلمه ها اشاره کردم و ادامه دادم:  
 - اینا رو واسه کی پختی؟  
 - بیخود دلتو خوش نکن. واسه مهمونای امشبه.  
 همونجور که داشتم از آشپزخونه بیرون میرفتم، گفتم:  
 - مهمونا کوفتم خوردن. همش واسه خودمه.  
 - آره حتما!  
 رفتم داخل اتاقم و لباسمو عوض کردم... بعدنشستم پای کامپیوتر، صدای اس ام گوشیم بلندشد... از داخل کیفم گوشیمو کشیدم بیرون  
 و همونطور که چشمم به گوشی بود، از کامپیوتر داخل فایل های آهنگ رفتم و بدون نگاه کردن یه آهنگ گذاشتم... غزاله بود که بهم پیام



داده بود و واسه فردا قرار گذاشته بود تاباهم بریم دانشگاه... بهش اوکی دادم و مشغول گوش دادن به آهنگ شدم:

- داره تیک تیک ساعت تنهائیمو یادم میاره  
- واست فرقی نداره دنیا منو تنها بذاره  
- دل به سفرنده تنهانشدن بده نمیدونی چی سرم اومده  
- یه احساسیه میگه تصمیم تو وارونه میشه  
- یه روزی که بفهمی قلبم داره دیوونه میشه  
وای خدای من! این آهنگ به نظرم خیلی آشناست... انگار قبلا یه جایی شنیده بودمش... بادقت بهش گوش کردم:

- ساعت نرو جلو خون نکن دلو دیر نشده باز  
- وقت هست بذاری یاد اون منو میخواد  
- عادت نشده تنهائی واسه من هم نفس من  
- وابسته به توام بسته به توئه هر نفس من  
(ساعت نرو جلو از مصطفی یگانه)  
یدفعه ضربان قلبم اوج گرفت... آره مطمئنم این آهنگ همونیه که روز آخری که تو ماشین فرزین بودم اون گذاشته بود و من تو حس

آهنگ بودم... آره همونه... آهنگ را از اول زدم و یاد خاطره اون روز افتادم و دوباره حس دلنتگی و دلخوری باهم به سراغم اومد...

در اتاق باز شد و مامان اومد داخل... بادیدن لباسام جیغش در اومدوگفت:  
- تانیم ساعت دیگه مهمونا میرسن پاشو لباساتو عوض کن و به خودت برس. انگار نه انگار امشب شبه خاستگاریته دختر!  
از جام بلندشدم و سمت کمد لباسام رفتم و گفتم:  
- مامان! تو جای من هول شدیا هنوز هیچ خبری نیست.  
- بیخود! باید روش جدی فکر کنی.  
لباسی از داخل کمد کشیدم بیرون و نشون مامان دادم پرسیدم:  
- این خوبه؟

- تو با این سلیقت میخوای شوهر کنی!  
به حرفش خندیدم... اومدطرفم و منو کنار زد... از داخل کمد یه کت بلند زرشکی که زیرش یه تاپ مشکی میخورد و یه شلوار مشکی تگ

کشید بیرون... انداخت روی تخت و گفت:

- زود اینا رو بپوش.  
سریع لباسامو عوض کردم و موهامو که بلندیش تا روی کمرم بود را سفت پشت سرم بستم... یه شال زرشکی هم سرم کردم... رفتم

از اتاق بیرون تا خودمو توی آینه قدی که تو هال قرار داشت بررسی کنم، که مامان بادیدنم گفت:

- صورتت خیلی بی روحه تازه پف هم کرده. دیشب خوب نخوابیدی؟  
آهی کشیدم و تودلم گفتم ای مادرمن! توکه خبرنداری امروز هم سرخاک مازیار بودم و کلی گریه کردم واسه همین پفه صورتمو به بی

خوابی ربط میدی...

سرمو تکون دادم. مامان هولم داد داخل اتاق وگفت: یکم به خودت برس.  
با اینکه دوست نداشتم ولی ناچاراً یکم کرم پودر و سایه زدم تا پف چشامو ببوشونه... چشمم به کامپیوتر افتاد. صفحه مانیتور روشن بود

و آهنگ هنوز هم واسه خودش داشت میخوند ولی صدایش انقدر کم بود که به گوش  
نمیرسید... کامپیوتر را خاموش کردم و به ساعت

نگاه کردم... ساعت 7 و 45 بود و بابا هم الانا میرسید... زنگ در به صدا دراومد و هم زمان  
مامان هم صدام کرد... یا آیفون در را واسه

خانواده استاد رهنما باز کردم و با مامان به استقبالشون رفتیم... اول از همه مادرش که یه خانوم  
مسن شیک پوش و سبزه رو

بود، وارد شد و خیلی گرم باهام روبوسی کرد... سپس یه مرد بلندقد با کت و شلوار طوسی که  
خیلی شبیه خود استاد رهنما بود وارد شد... یا

اون هم سلام و احوال پرسیدم برادرش بود بعد یه دختر چادری که صورت گرد و سبزه  
ای داشت، داخل شد... اول باهام دست

داد وگفت:

- من خواهر محسنم عزیزم.  
محسن؟ محسن کیه دیگه؟ آهان فکر کنم همون استاد رهنما رامیگه... بعد از اون خود آقا محسن  
شرفیاب شدن... کت و شلوار رسمی

خاکستری پوشیده بود و دوستش یه دسته گل خوشگل و یه جعبه شیرینی بود... سرشو  
زیر انداخت و سلام کرد... دسته گل و شیرینی را از

دستش گرفتم و بعد از سلام کوتاهی که کردم، چپیدم تو آشپزخونه... پس باباشون کو؟ این سوال رو  
مامان ازشون پرسید که مادرش گفت:  
- دو سالیه فوت شده.

آخی! خدا بیامرزتش... صدایشون رامیشنیدم که یامامان از من واسشون تعریف میکرد یامادر  
محسن از پسرش میثاق و محسن تعریف

میکرد... خندم گرفته بود، داشتم چایی میریختم که باز صدای زنگ بلند شد... مامان در را باز کرد  
و بابا داخل اومد... بعد از سلام و احوالپرسی

باهمه به آشپزخونه اومد وگفت:

- ترمه چرا بیرون نمیای؟

- سلام بابا دارم چایی میریزم. الان میام.

با صدای آرومی گفت: زشته بیاکنار مهمونابشین. اونا بخاطر تو اومدن.

خندیدم و گفتم: چشم.  
 باباهم رفت و کنار محسن نشست... منم باسینی چایی از آشپزخونه بیرون رفتم و به همه تعارف کردم ولی از استرس روبه موت بودم...

نگاه همه مخصوصا مامانش روی من بود و تمام حرکاتمو زیر نظر داشت... محسن هم مشغول صحبت با بابا بود... بعد از چایی کنار مامان

رو مبل نشستم و خودمو با ناخنای بلند دستم مشغول کردم... همه از هر دری صحبت میکردن، یدفعه بابا روبه من بلندگفت:  
 - دخترم پاشو با آقا محسن برید حرفاتون رو بزنید.  
 وای یا خدا! نه... به ناچار بلندشدم و سمت اتاقم رفتم... محسن هم دنبالم داخل اتاق اومد... قلبم تاپ و توپ میزد و کف دستام عرق کرده

بود... لبه ی تخت نشستم اونم اومدو بافاصله کنارم نشست... هر دو ساکت بودیم ولی من نگاهم و فکرم یه جای دیگه بود... نمیدونم چرا

یاد فرزین ناگهانی اومد سراغم! یاد نگاهش افتادم... بالاخره محسن خودش به حرف اومد:  
 - ویولن میزنی باز؟  
 بهش نگاه کردم و گفتم: آره خیلی دوست دارم.  
 - خوبه.  
 - میتونم یه سوال بپرسم؟  
 - بپرس.  
 مستقیم تو چشمات زل زدم و گفتم: چرا منو واسه ازدواج انتخاب کردی با اونهمه اصرار؟  
 - چون تو... تو...  
 - من چی؟  
 - حرف زدن راجب این قضیه واسم سخته.  
 - بهم بگو من باید بدونم.  
 نفس عمیقی کشید و گفت: چون از اول که دیدمت به دلم نشستی.  
 حالانوبت من بود که نفس عمیق بکشم گفتم:  
 - ولی این دلیل همیشه انتخابت من باشم.  
 - عاشقی دلیل میخواد؟  
 با تعجب پرسیدم: عاشقی؟  
 سرشو زیر انداخت و گفت: بله.  
 پوفی کردم و گفتم:  
 - خب برنامهت واسه آینده چیه؟  
 - دوست دارم با تو باشم و شریک لحظه های هم بشیم.  
 انگار آب یخ ریختن روی تنم... یدفعه قلبم سرد شد... از حرفش دلهره ی عجیبی گرفتم. فکر اینکه مال کسی دیگه باشم و از زندگی الانم

خدافضی کنم، دلمو شور انداخت... نفسمو فوت کردم و ناچاراً گفتم:  
 - پس بذار بهش فکر کنم.  
 - تا کی؟

- نمیدونم خبر میدم.  
از جام بلندشدم که یعنی بسته حرف بریم بیرون... اون هم بلندشد و پشت سرم اومد...  
اون شب با خانوادش شام هم خونمون موندن و بعد از شام رفتن... مامان و بابا خیلی خوشحال بودن. انگار بهشون خوش گذشته بود ولی

من دماغ و گرفته بودم... رفتم تواناقم تا لباسامو عوض کنم که مامان هم همراه اومد... منو نشوند روی تخت و بی مقدمه گفت:

- من و احمد از محسن خوشمون اومده بهتره بهش جواب مثبت بدی. تو با اون خوشبخت میشی.

دیگه بدتر از این نمیشد... دست مامان را گرفتم و گفتم:

- مامان! دلیل اینکه اجازه دادم امشب بیان این نبود که جوابم صددرصد مثبته... من... من دوست ندارم ازدواج کنم.

- چرا؟

- چون... نمیدونم! بهم فرصت بدین.

از جاش بلند شد و گفت:

- باشه فکراتو بکن راجبش.

از اتاق رفت بیرون... سریع لباسامو عوض کردم و خوابیدم چون باید صبح زود بیدار میشدم و دانشگاه میرفتم... \*

تو حیاط دانشگاه روی نیمکت تنها نشسته بودم و منتظر بودم تا غزاله بیاد... بعد از تموم شدن اولین کلاس بهش زنگ زده بودم و الان

منتظرش بودم... با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و به دور اطراف نگاه میکردم که غزاله را دیدم که همراه یه پسر که باهم غرق

صحبت بودند به طرفم میومدند... وقتی بهم نزدیک شدند از دیدن آرش کنار غزاله تعجب کردم و گفتم:

- سلام آرش تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید و گفت:

- اولا علیک سلام. دوما خوب معلومه منم اینجا دانشجویم.

سرمو تکون دادم... همراه غزاله و آرش داشتیم میرفتیم سمت بوفه که یکی از پشت آرش را صدا زدو سریع خودشو به ما رسوند...

ناچرا ایستادم تا کار آرش با دوستش تموم بشه. داشتم باغزاله راجب کلاسای امروز حرف میزدم که با صدای آشنای سلام کردن یه نفر

به طرفش برگشتیم... همین که چشمم بهش افتاد سر جام خشک شدم... وای خوای من! اون اینجا... چیکار... چیکار میکرد؟

غزاله با خنده رفت طرفش و گفت:

- به سلام! پارسال دوست امسال آشنا. بابا کجا ول کردی رفتی مملکت غریب؟

نگاهش روی من بود... باحرف غزاله روشو برگردوند سمتش و یه لبخند کج زد و گفت:

- رفتم اونجا تا از همه چیز یه مدت دور باشم.

غزاله پرسید:

- واسه کار رفتی؟

- نه بابا. رفتم از کار فرار کنم دیگه.

بعدخندید ولی من هنوزم چشم ازش برنمیداشتم... غزاله سمتم اومد و دم گوشم یه چیزی گفت  
ولی من اصلاهیچی نمیشنیدم... فقط داشتم

نگاهش میکردم. چرا؟ حالا اینجا! بازم دیر... آخ داشت باآرش حرف میزد وقتی سنگینی نگاهمو  
حس کرد سرشو طرفم برگردوند و بهم

نگاه کرد... روی لباس لبخندبود ولی نگاهش برق شیطنت داشت. غزاله دستمو کشید و برد کمی  
دورتر از اونجا... تازه تونستم خودمو

جمع و جورکنم. باحیرت پرسیدم:

- غزاله! فرزین... فرزین... خودش بود مگه نه؟

- آره خره. آبرومون رو بردی. با ننگات قورتش دادی.

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

- کی از آلمان برگشته؟

شونه بالا انداخت و گفت: منم مثل تو نمیدونم.

همراه غزاله دوباره برگشتیم سر کلاسای خودمون و دیگه فرزین را ندیدم... تمام حواسم پیش  
فرزین بود که باتذکر استاد، سعی کردم

حواسم رو معطوف درس کنم... بعد از تموم شدن کلاس دیگه کشش نداشتم... داشتم سمت در  
بزرگ دانشگاه میرفتم که غزاله راهمراه

فرزین دیدم... خواستم بی توجه بهشون راهمو برم که غزاله پشت سر صدام زد و مجبور شدم  
پیششون برم... ازم پرسید:

- کجا میرفتی؟

- خونه.

- چرا؟ امروز روز اول دانشگاهته باید کلاسرا تا آخر بمونی.

- حال و حوصله ندارم غزاله. حالا جزوشو از یکی دیگه میگیرم.

- باشه.

- من رفتم خدافظ.

داشتم میرفتم که اینبار فرزین صدام کرد:

- ترمه خانوم!

ایستادم ولی برنگشتم... حالا من شدم خانوم؟ باشه آقا فرزین... بیخیال. خودشو به من رسوند و  
گفت:

- ماشین دارم میرسونمت.

- مرسی خودم میرم.

- آخه باهات کار دارم. بیا.

نه به این لحن خودمونیش نه به اون صدا زدنش! همراهش راه افتادم و سوار ماشین  
شدیم... ماشینش همون پرادوی مشکی رنگ

بود... جلو سوار شدم و راه افتاد...  
 - کجامیری؟  
 - خب معلومه. خونه.  
 - خونتون هنوز همونجاست؟  
 پوز خند زدم و گفتم: معلومه.  
 - ترمه من...  
 باصدای بلند گفتم: هیچی نگو. نمیخوام هیچی بشنوم.  
 - ولی مجبوری که بشنوی.  
 - بزن بغل پیاده میشم.  
 ماشین را گوشه ی خیابون پارک کرد، خواستم در را باز کنم که باز نشد... بهش نگاه کردم و گفتم:  
 - قفلو باز کن.  
 دستمو گرفت و گفت: ترمه آروم باش.  
 دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:  
 - نمیخوام. ولم کن برم. خودتم برو پیش اونی که بودی. اونجایی که بودی. بروووو.  
 مثل خودم داد کشید:  
 - اول گوش کن به من.  
 از دادش یه متر پریدم هوا... یدفعه با تته پته گفت:  
 - ببخش ببخش... نمیخوام.  
 عادت نداشتم کسی سرم داد بزنه بعد از درمان خیلی خیلی زود رنج شده بودم... یدفعه اشکم در اومد و گریه کردم... با تعجب بهم نگاه کرد دستمو گرفت و گفت:  
 - آروم باش. ببخش باشه؟ بابا غلط کردم. گریه نکن.  
 با اون یکی دستم اشکامو پاک کردم و آروم گفتم:  
 - منو ببر خونه.  
 - باشه باشه تو گریه نکن فقط.  
 سرمو تکون دادم و راه افتاد... ولی هنوز دستم تو دستش بود و نوازشش میکرد... آرومتر شده بودم... مثل عادت گذشته هاش ماشین را  
 سر خیابونمون نگه داشت... بی خدا حافظی پیاده شدم و رفتم...  
 به ساعت دیواری تو اتاقم نگاه کردم... ساعت 3 شب بود ولی من هنوز بیدار بودم، فکر فرزین یه لحظه راحتم نمیداشت... خیلی دلم واسش  
 تنگ شده بود باید اعتراف کنم هنوزم دوستش داشتم ولی خیلی بد کرد که یکسال گذاشت و رفت... حتی تو روزای سختیم کنارم نبود...  
 واقعا راست میگن که خانواده از هر کس به آدم نزدیکتره و تو هر موقعیتی کنارتی... فرزین هم واسم یه غریبه بود... یه غریبه ی دوست  
 داشتی... هنوز هم صدایش و نگاهش دلمو میلرزوند حتی بیشتر از قبل... ولی من و اون واسه هم نیستیم... من نمیتونم ببخشمش... یا این

افکار خودمو دلداري میدادم تا از ش دوری کنم ولی خودمم خوب میدونستم که دوست دارم باهاش حرف بزوم و از ش توضیح بخوام...

ولی آخه محسن چی؟ مامان و بابام چی؟ دیگه از افکارم داشتم دیوونه میشدم... بالاخره بعد از کلی فکر کردن و به نتیجه نرسیدن، به

خواب رفتم...

آب را روی سنگ سیاه قبر ریختم و درهمون حین که داشتم قبر را میشستم، حرف هم میزدم:  
- سلام مازیار! خبرای خوب و بد باهم دارم... میدونی چی شده؟  
لبخند زد و ادامه داد:  
- اول خبرای خوب را بدم... دانشگاه رفتم خیلیم خوب بود، تازه خوب تر از اون دیدن کسی که یک سال ازم دور بوده... دیدار عشقه

قدیمیم...

یکی از رزهای سفید که کنار دستم بود را برداشتم و مشغول پرپر شدنش شدم...  
- اول که دیدمش خشکم زد، آخه دوست داشتم یه جای بهتر بعد از اینهمه دوری میدیدمش ولی خب قسمت این بوده.  
- ولی من فکر نمیکنم قسمت این بوده باشه!  
سرمو چرخوندم و با دیدم فرزین که دقیقاً کنارم نشسته بود، تعجب کردم. باتته پته گفتم:

- تو... تو... اینجا؟

- اومدم دنبالت دم خونتون. کارت داشتم.

- یعنی دنبالم اومدی؟

- آره.

- چرا؟

- چی چرا؟

بهش نگاه کردم... فاصلمون خیلی کم بود ولی اون نگاهش به گلهای پرپر شده ی روی قبر بود... بوی عطر تلخش داشت دیوونم میکرد.

گفتم:

- چرا دنبالمی؟

- حرفامو باید بدون...

بهش نگاه کردم که دلیل سکوت یدفعه ایش را بفهمم که دیدم چشمش به سنگ قبره و روی اسم و فامیل مازیار خسروی خیره

مونده... گفتم:

- تعجب کردی؟؟؟

- این کیه؟

دستم رو روی اسم و فامیل مازیار روی سنگ سیاه کشیدم و گفتم:

- مازیار خسروی. تاریخ تولد: 1372/3/6. تاریخ وفات:

کمی مکث کردم... زل زدم توچشماتش. اونم زل زده بود بهم... بالحن افسوس باری گفتم:

- تاريخ وفات: 1393/6/26 همون روزی که بی خدافظی رفتی... ولی من موندم به پات. به پای تو بودم ولی خبر نداشتم که مازیار هم

پای منه بشاهد مرگش من بودم.  
 باصدایی لرزون گفت: برام بگو.  
 - از کجاش بگم؟  
 - از اولش. بگو... فقط بگو.  
 - میخوای بدونی! پس گوش کن.  
 و تمام ماجرای مرگ مازیار و تمام اتفاقی که این یک سال بهم گذشت را مو به مو برایش تعریف کردم... بعد از اتمام حرفام دست کشید

روی صورتم و قطره اشکی که روی صورتم ریخته بود را پاک کرد... صورتمو کنار کشیدم و گفتم:

- به من دست نزن.  
 - ترمه خواهش میکنم به حرفام گوش بده همونطور که به حرفات گوش دادم.  
 - چی میخوای بگی؟ فرزین! من دارم ازدواج میکنم.  
 این حرف ناخودآگاه از دهنم بیرون پرید ولی اون چشماش گشاد شد و بلند گفت:  
 - چیبیی؟؟!!!  
 - فرزین برو. توام دیر برگشتی.  
 سرشو پایین انداخت و گفت: نمیتونم.  
 - ولی من میتونم.  
 از جام بلند شدم و سریع ازش دور شدم و به خونه برگشتم... لعنت به من! غرورمو شکستم و تمام حوادث زندگیم را بهش گفتم ولی اون

هیچی از احساسش نگفت... فهمید که یک سال از دوریش زجر کشیدم ولی فقط گفت نمیتونم. چی رو نمیتونی فرزین؟ چی رو؟ هان!  
 باصدای زنگ گوشیم ناچاراً چشامو باز کردم... نگاهم اول به ساعت افتاد... 10 صبح بود. خیلی خوابیده بودم... ولی برای منی که دیشب

تانسف شب بیدار بودم همینش هم زیاد بود... گوشیم داشت خودکشی میکرد... از روی میز کنار تخت برش داشتم و بدون نگاه کردن به

شماره جواب دادم:

- بله  
 - الو ترمه! حرف نزن فقط گوش کن.  
 چشمام گشاد شد و صاف سرجام نشستم و خواب به کل از چشمام رفت... ادامه داد:  
 - ترمه تو اون دختری بودی که بخاطر مازیار همه کاری کردی انقدر که عاشقش بودی... تو انقدر پاک و خوب بودی که دلم نمیومد مثل

بقیه دخترا سرکارت بذارم یا ازت سو استفاده کنم چون... چون...  
 کمی مکث کرد نفس عمیقی کشید و گفت:



- تو شبیه فاطمه همون عشق اولم بودی... توام عشق اول داشتی حالمو میدونی... ولی اینو بدون وقتی برام از گذشته ات گفتی، عاشق

رفتارت و صداقتت شدم اما دوست داشتم حسو بدونم... فکر میکردم تو هنوز عاشق مازیاری کارات اینونشون نمیداد ولی عمق نگاهت

یه چیز دیگه میگفت... انگار یه غم بزرگی داشتی... خودت، خودتو گم کرده بودی نمیدونستی چی میخوای! من رفتم و بهت این فرصت را

دادم تا هم خودتو پیدا کنی و تکلیفت را مشخص کنی هم من یه مدت از کار و شرکت و خانوادم و تو دورباشم... منم خسته شده بودم و

میترسیدم دوباره عاشق بشم و اسه همین رفتم... اما وقتی برگشتم... وای ترمه! باور نمیکنم بخوای از دواج کنی... تو نباید...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- آگه اینا حرف دلت بود، تو حس واقعی به من نداری. حالا تو برو خودتو پیدا کن. انگار میترسید حس واقعیشو بهم بگه... از گفتن یه چیزی طفره میرفت... بالاخره بعد از مکثی طولانی گفت:

- ترمه... امروز باهام بیا. آگه واقعا دلت با دلم یکیه باهام بیا... من یک ساعت بهت فرصت میدم بعد میام سر خیابونتون.

و سریع قطع کرد... حالا من بودم و یه تصمیم و یه انتخاب... یه ساعت نگاه کردم... 10 و 10 دقیقه بود... 50 دقیقه وقت داشتم و اسه

فکرکردن... خودم بهتر از همه میدونستم که عشقم به مازیار واقعی نبوده فقط عادت بوده که فراموش شده... ولی فرزین و اسم یه حس

تازه آورد... حس خوبه آرامش و خوشبختی... حس تکیه گاه داشتن... ولی حس میکنم سختی تو راه دارم... ولی نظر خانوادم چی! محسن

چی! یه حسی بهم میگفت:

این آینده ی منه و احساس خودمه... خودم رقمش میزنم پس باید و اسه فرزین بجنگم و بمونم اما از اون مطمئن نیستم... باید یه فرصت

بهش بدم، ببینم چقدر تو سختی ها همراهه؟ تصمیمم را گرفتم و اول رفتم سراغ مامان... داشت خونه را مرتب میکرد.

- مامان میشه چند لحظه بشینی کارت دارم؟

کنارم روی میل نشست و گفت: چی شده؟

- راجب خاستگاریه.

- خاستگار پیدا کردی؟

- نه مادر من! چقدر عجله داری! راجب خاستگاریه استاد رهنماست.

لبخند زد و گفت:

- جوابت مثبته؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه... جوابم نه.  
 مامان بانگرانی گفت: ولی چرا؟  
 سرمو انداختم پایین و گفتم:  
 - به موقعش خودتون میفهمید... ولی اگه زنگ زدن بگید نه.  
 مامان خواست حرفی بزنه که مهلت ندادم و سریع به اتاقم برگشتم و حاضر شدم... بعد از یکسال  
 واسه اولین بار بود که مانتوی رنگی

بپوشم چون واقعا شاد بودم... مانتوی قرمز کوتاهی پوشیدم با شلوار مشکی و شال قرمز  
 مشکی... آرایش مرا تکمیل کردم و کیفم را

برداشتم... مامان با دیدن تیپم گفت:

- بالاخره دل کندی از مشکی؟

لبخند زدم و گفتم: آره ولی این اولشه.

با حسرت گفت: کاش همیشه اینطوری باشی.

گونه اش را بوسیدم و پس از کسب اجازه ازش، ازخونه زدم بیرون و خودمو سرخیابون  
 رسوندم... سوار ماشینش شدم... زیر لب سلام

کردم که آروم جوابمو داد... انگار حاله اونم مثل من دگرگون بود... تو راه هر دو سکوت کرده  
 بودیم... من منتظر بودم اون حرفی بزنه ولی

اون فقط حواسش به رانندگیش بود... دستمو بردم سمت ضبط و صداشو زیاد کردم:

- ساعت نرو جلو خون نکن دلو دیر نشده باز

- وقت هست بذار بیاد اون منو میخواد

- عادت نشده تنهایی واسه من هم نفس من

- وابسته به توام بسته به توئه هر نفس من

همون آهنگی که هر دو ازش خاطره داشتیم... اینکارش واسم خیلی بامعنا و باارزش بود ولی به  
 روش نیاوردم... شایدم چون احساسمو

بهش گفتم داشتم دنبال نشونه از احساسات اون میگشتم... از روی مسیر فهمیدم داره میره بام  
 تهران... همونجایی که یکی دوبار باهم

اومدیم و کلی خوش گذشت... بالاخره رسیدیم ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم... هر دو بی حرف  
 کنار هم قدم میزدیم... رفت و بلیط گرفت و

دوتایی سوار تله کابین شدیم. از بچگی از ارتفاع وحشت داشتم واسه همین همش چشممو بسته  
 بودم تا چشمم به بلندی نیفته... با صدای

فرزین چشممو باز کردم که گفت:

- رسیدیم. پیاده شو.

تو دلم گفتم چه زود! پیاده شدم و دوباره قدم زدیم... هر جا اون میرفت منم کنارش بودم ولی  
 هنوز قفل ذهنش باز نشده بود... به صورتش

نگاه کردم... صورتش گرفته بود... الاخره رسیدیم دوباره همونجا... بلندترین نقطه ی کوه ولی  
اگه پایین را نگاه میکردی زمین خاکی که

عرض کوتاه و طول بلندی داشت قرار داشت که فاصله ی تقریبا زیادی داشت... ولی همونم  
واسه من وحشتناک بود... ایستادم یه گوشه

که چشمم زیر پام نیفته ولی فرزین جلو رفت... فاصلش با سقوط یا یا دو قدم بود... جیغ کشیدم:  
- جلوتر نرووو.

سرجاش ایستاد ولی برنگشت طرفم گفت:

- تو با منی ترمه؟

لحن صداهش خیلی خاص بود یدفعه دلم گرفت و بخاطر سکوت طولانیاش گفتم:

- نه کی گفته با توام؟

- همین که تا اینجا اومدی یعنی با منی.

صداهش میلرزید. انگار که در شرف گریه کردن بود... صداهش زدم:

- فرزین

- جانہ دلہ فرزین!

دلم لرزید... تا حالا باهام اینطور حرف نزده بود چیزی که میخواستم بگم یادم رفت و سکوت  
کردم... خودش گفت:

- ترمه من عدم اطمینان رو تو چشمت میبینم هرچی دوست داری ازم بپرس من آماده ام. توام  
آماده باش.

نفس عمیقی کشیدم. دلو زدم به دریا و پرسیدم:

- فرزینمن چطور به تو اعتماد کنم؟

جواب شنیدم: تو با عشقت بهم اطمینان کن.

پرسیدم: چطور فقط ماله تو باشم؟

دوباره جواب شنیدم: تو با روح همراهیم کن با احساسات.

- فرزین! زندگی، سرنوشتم چی میشه؟

- تو با من باش. خوشبختت میکنم.

- اما فرزین...

- اما نداره! حالا تو به من بگو!

- چی بگم؟

- بگو از احساسات بگو...

به من من افتاده بودم. نمیدونستم چطور بگم که خودش گفت:

- بگو یه تیکه از وجودمی

یه قدم رفتم جلو و باعجز گفتم:

- فرزین!

- تو شدی همه فکر و ذکرم

با اینکه میترسیدم ولی یه قدم دیگه به جلو برداشتم... گفت:

- شده که بخوای بخوابی ولی فکرش و یادش نداره!

- فرزین من...

- شده که انقدر بهش فکر کنی که توی خواب هم ببینیش!

یه قدم دیگه هم باترس برداشتم. چشممو بسته بودم و صداهش تو گوشم طنین مینداخت:

- شده که انقدر عاشق بشی که خودتو فراموش کنی؟

داشتم حرفاشو با عمق وجودم حس میکردم... با فرمان قلبم یه قدم دیگه به جلو برداشتم:  
- تموم مدت تو آلمان یادت فراموشم نشد.

بازم یه قدم دیگه:

- میترسیدم که مال کسی دیگه بشی ولی دور ادور هو اتو داشتم. اون دکتر روانشناس که  
مراجعه بودی دوست من بود... من بهش گفتم

بیاد نزدیکه تو.

یدفعه ضربان قلبم اوج گرفت و محکم به دیواره ی سینم میخورد... جرات نداشتم چشمو باز  
کنم. بازم یه قدم رفتم جلو:

- تو واسه من همچیزی ترمه. همچیز.

ادامه داد:

- من جونمو وجودمو گرو میذارم پیشت تا بهم اعتماد کنی. من تنهات نمیذارم هیچوقت.  
دیگه طاقت نیاوردم، چشمو باز کردم و بدون ترس چند قدمی که باهات فاصله داشتم را طی  
کردم و دقیقاً لبه ی پرتگاه جلوش

و ایسادم... با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- از توام یه چیز میخوام!

لبخند زدم و سرمو به نشونه ی چی تکون دادم. گفت:

- که تنهات نذاری.

قشنگ ترین لبخندمو بهش زدم و گفتم: هیچوقت...

دستاشو انداخت دور کمرم، سرشو به گوشم نزدیک کرد... نفساش به گوشم میخورد... حال  
عجیبی داشتم... آروم دم گوشم گفتم:

- دوستت دارم بی نهایت...

اومدم بگم منم دوستت دارم که جمله تو دهنم موند... پام لیز خورد و فرزین هم که بغلم بود  
تعدادمونو از دست دادیم و سقوط کردیم...

صدای جیغهای من و نعره های فرزین باهم صدای وحشتناکی را ایجاد کرده بود... روی چیز  
سخت و محکمی افتادیم و از حال رفتیم....

\*

با پای گچ گرفته داشتم از راهروی بیمارستان به سمت میز پرستار میرفتم... دلم آروم و قرار  
نداشت... از وقتی چشم باز کردم تو تخت

بیمارستان بودم و یکی از پاهام تو گچ بود... بابا و مامانهم همون روز به دیدنم اومدن ولی بابا  
اصلاً باهام حرف نمیزد... شاید شرمش

میشد که دختری مثل من داره! ولی مامان همش گریه میکرد... مشکلاتی که داشتم واسم مهم  
نبود حتی درد پام که لحظه به لحظه

بیشتر میشد، واسم مهم نبود... مهم فرزین بود که باید حالشو بدونم... تا وقتی مامان و بابا بودن  
نمیتونستم حرف بزنم از وقتی رفتن، منم

از تخته پايين اومدم... نفس نفس ميزدم و اشك از گوشه ي چشمم جاري بود ولي با اينحال خودمو به پشت ميز پرستار رسوندم و بريده

بريده گفتم:

- خانوم... تورو خدا بهم بگيد فرزين رو كجا... كجا بردن؟  
پرستار ايستاد و وبادين وضع من سريع از پشت ميزش به طرفم اومد و گفت:

- چرا بلند شدي؟ تو الان بايد استراحت كني... بيا... بيا برگرد تو تختت.  
زير بغلمو گرفت و رو به پرستار ديگه اي گفت:

- سارا... سارا يه ويلچر بيار.

سارا سمتون اومد و گفت:

- ويلچرها طبقه پايينه.

- خب بدو بيار. نمييني حالش بده؟

سارا سريع رفت تا ويلچر بياره... منم كه نفس نفس ميزدم با كمك پرستار روي يكي از صندلي هاي راهرو نشستم... سارا ويلچر را

آورد و دوتايي منو گذاشتن روش... فكر كردم الان منو جاي ديگه اي ميبرن ولي سمت اتاقم بردن... سارا در اتاق را باز كرد... ميخواست

ويلچر را هل بده كه به خودم زحمت دادم و دستامو به ديوار دوطرف در گرفتم... سارا يكم به ويلچر فشار داد و گفت:

- ! دستتو بردار. چرا اينجوري ميكني؟  
بلند گفتم:

- من برنميگردم اين اتاق من فرزينو ميخوام. حالشو ميخوام بدونم.  
سارا سعی داشت آروم كنه ولي موفق نشد... رفت و با يه پرستار ديگه برگشت... وقتي هر دو ديدن من از جام تكون نميخورم، يكيشون

گفت:

- سارا بمون كنارش. الان ميرم به دكتر مهرزاد ميگم بيا.

رفت و چند دقيقه ي بعد با يه مرد سفيدپوش كه همون دكتر بود، برگشت... دكتر جلوم زانو زد و گفت:

- پات درد ميكنه؟

سرمو تكون دادم و درحاليكه اشكامو پاك ميكردم گفتم:

- آقاي دكتر من برنميگردم اتاقم.

دكتر با مهربوني گفت: چرا دخترم؟

با التماس گفتم:

- فقط. فقط ميخوام حاليه فرزين را بدونم.

- فرزين كيه؟

دستمو گذاشتم روي قلبم و گفتم: فرزين قلبه منه.

بي توجه به حرفم گفت: آوردنش اين بيمارستان؟

- آره.

- فاميلش چيه؟

یکم فکر کردم... فامیلش را نمیدونستم! خاک تو سرم که با اینکه انقدر عاشقش بودم فامیلش رو نمیدونستم... دکتر هم انگار فهمید چون

گفت:

- با هم آوردنتون؟

قبل از من سارا رو به دکتر گفت:

- بله آقای دکتر. اینا همونن که از کوه سقوط کردن.

دکتر از جلو پام بلند شد و رو به سارا یه چیزایی گفت که سارا فوراً رفت... پرسیدم:

- آقای دکتر! فرزین هم اینجاست دیگه مگه نه؟

- آره دخترم نگران نباش.

نگران بودم؟ داشتم سکنه میکردم... نگرانی فقط واسه یه دقیقه ام بود! بعد از چند دقیقه سارا

برگشت، یه چارت هم دستش بود... چارت را

دست دکتر داد و رفت...

دکتر یکم چارت را نگاه و بررسی کرد و گفت:

- فرزین اصلانی؟

اصلانی! یعنی فامیلش اصلانی بود؟ سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره فکر کنم خودش.

یکم مکث کرد و سپس گفت:

- توبخش آیی. یو هست. اونم همراه تو آوردند ولی هنوز خانوادش خبر ندارن. هنوز هیچ

شماره ای از خانوادش نداریم. فقط یکی از

دوستاش بالاسرشه.

قلبم واسه یه لحظه از تپش افتاد... ولی باز تپش زد انقدر محکم که میخواست قفسه سینم را پاره

کنه... دستام به شدت میلرزیدن... رنگم

پریده بود و درد پام انگار بیشتر شده بود... دکتر بادیدن وضع سریع به پرستار دستور داد تا

منو داخل اتاق ببره و مسکن بهم بزنه...

پرستار منو خوابوند روی تخت و یه آمپول آماده کرد... از آمپول به شدت میترسیدم ولی الان

ترسم مهم نبود... داشتم میلرزیدم... پرستار

هرچی به دستم ضربه میزد رگمو پیدا نمیکرد... یکم باهام حرف میزد یکم هم به دستم ضربه

میزد... سعی داشت با حرفاش ارومم کنه:

- نترس عزیزم... چیزی نشده. نترس آروم باش. دستاتو شل کن تا رگتو پیداکنم.

یکم دستامو شل کردم ولی همش مینالیدم: فرزین... فرزین...

سوزنی داخل دستم فرو کرد و سپس گفت:

- همون پسره که باهات آوردن فرزینه؟

ناله مانند گفتم: آره.

- تا وقتی آوردنش بیمارستان همش اسمتو صدا میکرد فقط به ما سفارش میکرد که هو اتوداشته

باشیم با اینکه حال خودش بدتر از تو

بود.

دل و اسه فرزینم پرکشید... دستام شل شد و کنار تخت افتاد... میدونستم بخاطر مسکنی که بهم زد الان خوابم مییره ولی قبلش پرسیدم:

- خوب میشه؟

- امیدت به خدا باشه.

چشمام روی هم افتاد و خوابم برد...

\*

تلو تلو خوران خودمو پشت در آی سی یو رسوندم... وقتی مطمئن شدم داخل راهرو هیچ پرستاری نیست در راباز کردم و رفتم پشت

پنجره ی شیشه ای اتاق فرزین... فاصلمون دور بود ولی دیدمش... دور تختش یه عالم دم و دستگاه قرار داشت و روی دست و صورتش

یه عالمه سیمه سبزرنگ... یدفعه قلبم از درد، تیرکشید... تحمل دیدن وضعیت فرزین ر انداشتم... عادت نداشتم تو تخت بیمارستان

بینمش... دستامو روی شیشه گذاشته بودم و با فرزین توخیالاتم حرف میزدم:  
- فرزین! عزیزم! به هوش بیا. میریم بیرون. میریم کلی تفریح میکنیم... حرفای قشنگ قشنگ میزنیم... فرزین جونم! تو فقط باش. آگه مال

من نیستی عیب نداره. آگه سهمم از زندگی تو نیستی با زجرش میسازم ولی با زجر نبودنت نمیتونم... فرزین بیا کنارم... دللم لمس دستاتو

میخواد... بعد از اونهمه دوری بیا فاصله ها رو بشکن.  
باحسرت به جسم بیحال فرزین نگاه میکردم و این حرفا رو باهاتش زمزمه میکردم... یدفعه از داخل اتاقش یکی از دستگاه ها به صدا

در اومد... وحشت کردم و دللم به شور افتاد... لنگون لنگون سمت در رفتم تا پرستاری دکتری چیزی صداکنم که در بخش به شدت باز شد و

دوتا پرستار داخل اومدن... داخل اتاق فرزین رفتن و نمیدونم چی بهم دیگه گفتن که یکی از پرستارها به سرعت رفت و دقیقه ای بعد با

دکتر برگشت... پشت پنجره ی شیشه ای ایستاده بودم و داشتم با وحشت بهشون نگاه میکردم... پرستار دیگه ای وارد بخش شد که

دستگاه بزرگی را حمل میکرد... خدای من! دستگاه شوک بود... یعنی فرزین ایست قلبی کرده بود؟ قلبم تودهنم بود و اشکام گوله گوله

روی صورتم میریختن... دکتر دستگاه شوک را برداشت و اولین شوک را وارد کرد:  
- نه فرزین نرو... تورو به عشقمون قسمت میدم نرو.

دومین شوک را وارد کرد و بدن فرزین پرید بالا... داشتم زار میزدم:

فرزین خواهش میکنم تورو به خدایی که می پرستیم نرو.  
سومین شوک را وارد کرد:

- فرزین... من بدون تو میمیرم.  
دکتر دستگاه شوک را سر جاش گذاشت... امیدوارانه بهشون خیره شدم... یعنی فرزین نرفت؟  
عشقم فرزینم! به دنیا خوش... حرف تو دهنم

ماسید... پرستار ملافه ی سفید را تا بالای سر فرزین کشید و من جیغغغ کشیدم...  
\*

چشامو باز کردم و نگاهی به دورتادور اتاق سفید انداختم... دستی روی پیشونیم کشیدم... داغه  
داغ بود، حساسی تب داشتم و عرق کرده

بودم... یدفعه یادخواهی که راجب فرزین دیدم افتادم... یاصدای بلند شروع کردم به هق هق  
کردن... درد پام هم بیشتر شده بود... یاصدای

بلندگریه میکردم و فرزین را صدا میزدم... دوتا پرستار با هول داخل اتاق اومدن اول یکیشون  
سورومم را که نمیدونم کی بهم زده

بودن، چک کردم... دومی هم سعی داشت آروم کنه... ولی من همونطور گریه میکردم تا اینکه  
دکتر وارد اتاق شد و تندتند اومد بالای

سرم و گفت:

- آروم باش دخترم. به من نگاه کن! گریه نکن.  
صدامو بریدم و باچشمای اشک آلود که تار میدیدم بهش خیره شدم... دکتر به یکی از پرستارا  
گفت:

- برو آب قندبیار.

پرستار سریع رفت دکتر رو کرد بهم و گفت:

- چرا گریه میکنی؟

به سکسکه افتاده بودم. گفتم: ف... فرزین.

- حاله فرزین رو میخوای بدونی؟

- او... هوم.

دکتر خندید و گفت: دختر! بخش مارو شما دوتا بهم ریختید.

باتعجب پرسیدم: چرا؟ یعنی... چی؟

همون موقع پرستار با یک لیوان آب قندبرگشت... جرعه جرعه نوشیدمش وقتی حالم

بهتر شد، دکتر لبخندمهربونی زد و گفت:

- وقتی خواب بودی از کما در اومد نمیدونم ولی عین یه معجزه بود چون تقریباً امیدی به  
برگشتنش نداشتیم. ضربه مستقیم به پشت سرش

خورده بود و چون دیر رسوندنش بیمارستان، خون زیادی هم از دست داده بود.  
بعد چندبار پلک زد و ادامه داد: الان حالش خوبه. بر دیمش بخش. اونم همش میگفت ترمه... ترمه.  
بهترین خیر دنیا رابهیم دادن... حتی درد پام و اون خواب کذایی هم فراموشم شدو  
بلندخندیدم... انقدر خوشحال بودم که حد نداشت... دکتر هم



با دیدن خنده های من خندید و گفت:  
 - چرا انقدر عجولی! شما دوتا عین همید.  
 باشادی گفتم:  
 - دکترجون! الهی خدا هرچی میخوای بهت بده. الهی به هرچی میخوای برسی. الهی...  
 نداشت ادامه بدم. باخنده گفت:  
 - بسته دختر. من فقط وظیفمو انجام دادم.  
 سرم رازیر انداختم و باشرم گفتم: خیلی لطف کردید.  
 دکتر گچ پام را چک کرد و میخواست از اتاق بره بیرون که تقریباً داد کشیدیم:  
 - دکتر!  
 برگشت و گفت: داد نزن. اینجا مریض زیاده.  
 - معذرت میخوام دکتر. اما میتونم... میتونم فرزین را ببینم؟؟  
 دکتر خندید و گفت: امان از دست تو... الان خوابه بهش مسکن زدیم. ساعت ملاقات با یکی  
 از پرستارها پرو.  
 لبخندشادی زدم و گفتم: ممنون دکتر.  
 خندید و از اتاق رفت بیرون... حتما اونم فهمیده بود من چه دیوونه ای هستم! بالاخره ساعت  
 ملاقات رسید و من همراه پرستاری وارد  
 بخشی که توش فرزین بستری بود، شدیم... پرستار در اتاق را برام باز کرد و خودش رفت... قبل  
 از اینکه وارد اتاق بشم یکی ویلچرمو  
 از پشت کشید و از اتاق دورم کرد... با تعجب به بالای سرم نگاه کردم و در کمال تعجب آرش را  
 دیدم... او مدرو بروم ایستاد و گفت:  
 - پس اونیکه بافرزین افتاد، تو بودی؟  
 سرمو تکون دادم... گفت:  
 - چرا این بلا سرتون اومد؟  
 یاد بغل فرزین و لغزیدن پام افتادم... تقصیر من بود... آگه من تعادل داشتم الان وضع اینجور  
 نمیشد. سرمو تکون دادم و گفتم:  
 - اتفاق بود دیگه.  
 - خیلی خب باشه.  
 - خانوادش خبر ندارن؟  
 - تازه بهشون زنگ زدم. اول تو آیی. یو بودی باش نباید میفهمید چون بیماری قلبی داره. الان  
 که بهوشه به خانوادش خبر دادم اونا هم  
 از شمال راه افتادن دارن میان.  
 - باباش طوریش نشه؟  
 - نه دیگه فرزین رو بره شده.  
 - خب خداروشکر.  
 - رابطه بافرزین چطوره؟  
 واسه اینکه صحبتو کوتاه کنم سریع گفتم: عاشقشم.  
 و چرخهای ویلچر را کشیدم و داخل اتاق رفتم... در را آروم بستم. آرش هم میدونست که باید  
 مارو تنها بذاره واسه همین دنبالم داخل اتاق

نیومد... آروم آروم به طرف تختش رفتم ولی اون اصلا حواسش به من نبود و به پنجره زل زده بود... انگار غرق فکر بود و یه چیزایی

زیر لب با خودش میگفت... لب تختش رسیدم و قبل از اینکه متوجهم بشه، دستشو تودستم گرفتم و سرمو روش گذاشتم... حالا خوب

میتونستم لمسش کنم، اشکام هم آروم آروم داشتن صورتمو خیس میکردن... از ته دل خدارو شکر کردم که منو به آروم که لمس دستاش

بود، رسوند... با اون یکی دستش صورتمو از رودستش بلند کرد و بهم نگاه کرد... غرق نگاهش شدم. دستشو آروم کشید روی چندتار

از موهام که از روسری بیرون زده بود و زمزمه کرد: خدایا شکرت! میون گریه خندیدم و دستشو روی صورتم کشیدم و بهش بوسه زد... اون یکی دستشو جلو آورد و اشکمو پاک کرد. گفت:

- خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بهتر از همیشه ام. فرزین!

- جانم دلم.

خندیدم و گفتم: اون حرفی که یک سال تودلم مونده بود را میشه الان بگم؟ گونمو نوازش کرد و گفت: بگو گلم.

مستقیم تو چشمای درشتش خیره شدم و باتمام عشقی که بهش داشتم گفتم: عاشقتم.

یدفعه بادو تادستش منو کشید طرف خودش، افتادم روی سینه اش... از همونجا سر شوخم کرد و بوسه محکمی روی گونه ام کاشت...

از خجالت سرخ شدم و گفتم:

- ا! فرزین.

باچشمای خمارش نگاهم کرد و گفت: من دیوونتم.

سرمو باعشق چسبوندم روی سینه اش و گفتم:

- اجازه هست ضربان قلبتو بشنوم؟

- آره گلم بشنو.

سرمو بردم سمت قلبش قلبش به شدت میتپید... سرمو نوازش کرد و گفت:

- میدونی اینا چی میگن؟

باگیجی گفتم: کیا؟

- ضربان قلبم.

- آهان فکر کنم بدونم.

زل زد بهم و بالحن خاص خودش گفت: میگن تا ابد تو این توهستی.

دیگه طاقت نیاوردم خم شدم تا زیر چوونشو ببوسم که صورتمو گرفت و لباسو رو لبام

گذاشت... تازه توحس رفته بودیم که باصدای در یه

متر پریدیم هوا... دوباره برگشتم و روی ویچر صاف نشستم ولی هنوز دست فرزین تو دستام بود... انگار دوست نداشتم حتی یه لحظه هم

از دستام جدايشه... دوباره تقه ای به در خورد و بعد باز شد و پرستاری داخل اومد... یا دیدنه ما که لپامون سرخ بود، خندید و گفت:

- خب دیگه لیلی و مجنون بسته! ترمه جان پاشو ملاقاتی داری.  
باتعجب گفتیم: من؟ کیه ملاقاتیم؟  
- خانوادت.

رنگم پرید... فرزین دستمو فشار داد و گفت:  
- نترس من همجوره پشتتم.

ترس از دلم ریخت و جاشو به لبخند داد... پرستار سمتم اومد و ویلچر را گرفت و حرکت داد... دستم از دست فرزین در اومد ولی نگاهمون

بههم بود و دلامون پیش هم...

روی تخت دراز کشیده بودم و الکی خودمو به خواب زده بودم... مامان و بابا داخل اتاق داشتند از پرستار راجب وضعیت من سوال

میپرسیدن... دلم نمیخواست دوباره مواخذه بشمولی آخه فرار تا کی؟ بالاخره باید همچیز رو از زبون خودم بهشون بگم ولی الان نه... الان

آمادگی تیکه و طعنه و نصیحت ندارم... صدای مامان را شنیدم که میگفت:  
- احمد این پسره کیه که با ترمه بوده؟  
بابا گفت:

- پسره دوست اکبره پسره عوضی معلوم نیست این دختر رو چیکار کرده که به این وضع افتاده؟

حرم گرفته بود... همش تقصیر من بود که خودم و فرزین به این حال افتادیم ولی خانواده ی من داشتن قضاوت غلط میکردن...

حالا فکر کن خانواده ی فرزین چی میگن راجبه من؟ اوه اوه! ترجیح دادم دیگه به حرفاشون گوش نکنم... چون چشم بسته بود به خواب

رفتم...

وقتی بیدار شدم کسی تو اتاق نبود... از پنجره به بیرون نگاه کردم، شب شده بود. آرام از تخت پایین اومدم و دستمو به دیوار گرفتم...

میخواستم برم پیش فرزین. واسم مهم نبود که ساعت ملاقات باشه یا نباشه، فقط دیدارش مهم بود... داشتم به سختی تموم و زنمو روی

یک پام حمل میکردم که در اتاق به آرومی باز شد و سایه ی یه نفر رو دیدم... فکر کردم پرستاره واسه همین سریع رومو برگردوندم تا

برگردم به تختم، که کسی از پشت دستمو گرفت... هینی کشیدم و خواستم برگردم که دم گوشم گفت:

- نترس... فرزینم.

منو برگردوند و در آغوش کشید. دم گوشم آرام گفت:

- کجا میرفتی بی من؟

مثل خودش آرام دم گوشش گفتم:

- داشتم میومدم پیش تو.

کمرمو سفت فشار دادوگفت: حالا که من اومدم.

- آره میبینم. دلامون نزدیک همه که هم زمان همو هوس کردیم.

منو از خودش جداکرد. بازو هامو تو دستش گرفت به چشمم زل زدوگفت:

- آره قربونت برم.

خجالت کشیدم وگفتم: ا!فرزین خدانکنه... من قربونت برم.

خندیدوگفت: من قربونت برم.

لب برچیدم وگفتم: نخیرم من قربونت برم.

توچشمم زل زده بود، نگاهش برق شیطنت داشت و یه تایی ابروش بالا بود یا لبخندگفت:

- آگه قربونم بری که من دیگه ترمه ندارم.

دستمو گذاشتم روی قلبم وگفتم: عوضش این قلب رو داری.

رنگ نگاهش عوض شد وگفت: یعنی میشه یه روز منو تو مال هم باشیم؟

یاد خانواده هامون افتادم و ناخودآگاه آه از نهادم برخاست... زیر بغلمو گرفت و سمت تخت برد و منو نشوند روش گفت:

- نمیدونستم پات شکسته الان دیدم وگرنه سرپا نگهت نمیداشتم.

دستی به گچ پام کشیدم وگفتم: فدای سرت. ولی خودت که از من بدتری با این وضع سرت اومدی پیشم.

دستی به بانداژ سرش کشید وگفت: فدای سرت..

خندیدم وگفتم: ای تقلیدکار!

با شیطنت گفت: ما اینیم دیگه.

با نگرانی به فرزین نگاه کردم. توگفتن حرفم مردد بودم وقتی نگاهمو خوند پرسید:

- چی باعث شده اینطوری نگران بشی؟

- فرزین! من... میترسم.

دستمو گرفت وگفت: از چی میترسی عشقه من؟

- از اینکه خانواده هامون مخالف رابطمون هستند.

اخم کرد وگفت: اول تو به من بگو جوابت به اون خاستگارت چی بود؟

- خب معلومه... منفی دیگه.

نفسی از سر آسودگی کشید. دستمو بوس کرد وگفت:

- یه قول بهم میدی؟

- چه قولی؟

- اینکه آگه همه جلو راهمون سد شدند این سد رابشکنیم.

با اطمینان گفتم: آره من همجوره پشتتم.

لبخند جذابی زد وگفت: پس توام منتظر سوپرایز من باش.

- سوپرایز؟ چه سوپرایزی؟

- حالا خودت میفهمی.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت وگفت: اوخ اوخ! الان پرستار بخش میاد اتاقم. آگه ببینه نیستم بدمیشه.

اخم کردم وگفتم: واسه چی میاد؟

لپمو کشیدوگفت: واسه چک کردن بانداژ سرم دیگه خوشگلم.

سرمو تکون دادم و خندیدم. از روی تخت بلند شد که بره منم بلند شدم که گفت:  
- نه توبشین واسه پات ضرر داره.  
- مهم نیست.

منو نشوند روی تخت و خودش آروم آروم سمت در اتاق رفت... منم آروم آروم دنبالش  
رفتم برگشت و نگاهم کرد و گفت:  
- پس دیگه جلوتر نیا. باشه؟

سرمو تکون دادم و از اتاق رفت بیرون... توی راهرو کمی سرک کشید و خواست بره که  
یدفعه سمتم برگشت و باحالت بامزه ای بهم

اشاره کرد و گفت:

- برو تو... برو تو.

خندیدم و داخل اتاق رفتم و در را بستم... ساعتی بعد از درد پام مجبور شدم پرستار راصدا بزدم  
تا بهم آرام بخش بزنه بعد به خواب

رفتم...

مامان داشت لباسامو حاضر میکرد تا عوضشون کنم و از بیمارستان مرخص بشم... ولی دوست  
نداشتم برم... هرچی هم که به دکتر

اصرار کردم خندید و گفت:

- دختر من خودتو خسته کن نه خانوادتو توی خرج اضافه بنداز. تو سالمه سالمی.  
هیچ بهونه ای نداشتی جز فرزین... فرزین مجبور بود تا چند روز دیگه هم بستری  
بمونه. خانوادش هم دیشب اومدن... مامانش با دیدنم جلو

در اتاق فرزین، چنان اخم و حسرتناکی کرد که گفتم الان میزنه له میکنه... خواهرش فرزانه هم  
باتعجب نگاهم میکرد اما باباش خیلی

خونسرد بود. انگار نه انگار که من با پسرش سقوط کردم و باعث و بانی این اتفاق منم... مامان  
کمک کرد تا لباسامو با لباسای

بیمارستان عوض کنم و با عصا همراه هم از بیمارستان خارج شدیم... موقع رد شدن از ایستگاه  
پرستاری، سارا و یکی دیگه از پرستار

که شاهد ماجراهای من و فرزین بودند، با دیدنم واسم آرزوی خوشبختی و سلامتی و رسیدن به  
عشقم را کردن و با خنده رفتن... از

خجالت سرخ شدم، مامان هم که کنارم بود چپ چپی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت... دلم میخواست  
میرفتم از فرزین هم خداحافظی میکردم

ولی مامان پیشم بود و محال بود اجازه بده... یا کمک مامان سوار ماشین بابا شدم و بابا حرکت  
کرد... هنوز هم باهام حرف نمیزد و

سروسنگین بود... ولی نگران حالم هم بود که باز مثل گذشته ها خراب و وخیم نشه! سرمو روی پشتی صندلی گذاشتم و چشمم رو

بستم...

شب شده بود و من هنوز روی تخت دراز کشیده بودم و آهنگ گوش میدادم... یاد فرزین بودم و توی همین چندساعت خیلی دلم براش

تنگ شده بود و هواشو کرده بود... یاد دومین باری که بغلم کرد و آرامشی که به دلم سرازیر شد... حقیقتا تا حالا انقدر آرامش نداشتم

وقتی که پیشش بودم، اولین بار هم که اون اتفاق افتاد... واقعا خواست خدا بود که فرزین زنده موند ولی از اینجا به بعد نمیدونستم چی در

انتظار مونه! جدایی یا خوشبختی؟ سختی یا آسونی؟ کاش خودم قدرت انتخاب داشتم تا بعد از اینهمه دوری، خوشبختی را واسه هر دو مون

رقم بزنم... گوشه‌ای که یکم در اثر اون اتفاق درب و داغون شده بود را از روی میز برداشتم و نگاهش کردم... کاش فرزین زودتر از

بیمارستان مرخص بشه تا باهام تماس بگیره... آه خدایا! عاشقی چقدر قشنگه ولی اگه بهش برسی... انتظارش هم قشنگه وقتی پایانی

خوش داشته باشه اما من... نمیدونم! دیگه مغزم کار نمیکنه. رفتم کامپیوتر را خاموش کردم و سعی کردم تا با خوابیدن زمان دوری را

کمتر حس کنم... پس خوابیدم.

\*

- الو ترمه!

گوشی را دو دستی محکم چسبوندم به گوشم و گفتم: جانم فرزین.

- ترمه من مرخص شدم.

باخوشحالی گفتم: یعنی خوبه خوب شدی؟

- نه ولی انقدر غر زدم و اصرار کردم تا زودتر مرخصم کردن.

- ایا چرا؟

خوب میدونستم دلیلشو ولی میخواستم از زبون خودش بشنوم. گفتم:

- چون دلم واسه تو تنگ شده بود.

- فرزین! احساسمون یکیه.

- ترمه!

- جونم.

- امشب خودتو حسابی خوشگل کن.

باتعجب پرسیدم: امشب؟ چرا!

- سوپرایزه. تو فقط بهم بگو بهم اعتماد داری؟

با اطمینان گفتم: حتی بیشتر از چشمم.

- قربون اون چشماي تو بشم.  
- !! فرزين خدانكنه.  
خنديدوگفت: ترمه امشب حسابي هوامو داشته باش منم حسابي هواتو دارم ياشه خانومي؟  
يدفعه دلم به شو افتاد و بانگراني پرسيدم:  
- فرزين بهم بگو امشب چه خبره؟ چي شده؟  
- خودت ميفهمي.  
- فرزين. من ميميرم از نگراني و فوضولي.  
- ديگه از اين حرفا نزن.  
از دادش يه متر پرديم هوا و با ناراحتي گفتم: حالا چرا داد ميزني؟  
ولوم صداشو پايين آورد وگفت:  
- ببخش عزيزم. خيلي فشار رومه.  
با غمگيني گفتم: فرزين.  
- جانم.  
- غماتو بده به من.  
اونم با ناراحتي گفت: غمام يه كوله باره. عزيزدل فرزين هيچوقت نبايد غم داشته باشه.  
- آخه...  
- آخه نداره.  
- باشه.  
- پس حسابي خوشگل بكن ها!  
- !! فرزين. يعني من زشتم؟  
- نه خوشگلم من همچين چيزي نگفتم.  
- گفتي.  
- نگفتم.  
با لجبازي تكرار كردم: گفتي.  
- ترمه بچه نشو نگفتم.  
خنديدم و گفتم: باشه. اون چيزي كه مسلمه خوشگليه منه.  
- آفرين حالا كاري نداري من برم خونه؟  
- نه مواظب خودت باش.  
- باشه گلم توام همينطور.  
- فدات خدافظ.  
تماس را قطع كردم و سرمو تو كمد لباسام كردم... امشب يه شب خاص بود و من بايد واسه  
امشب يه لباس قشنگ ميپوشيدم ولي  
نميدونستم مناسبتي چيه؟ همون موقع مامان وارد اتاقم شد... حسابي اخم كرده بود...  
- مامان! چيزي شده؟  
- امشب مهمون داريم.  
- مهمون/ امشب؟ كيه؟  
- خانواده ي اصلائي.  
واي! خانواده ي فرزين رو ميگفت... پس واسه همين فرزين ميگفت حسابي به خودم برسم!  
ولي اينكه سوپرايز كردن نداشت... چه  
ميدونم؟ شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب!

- خب نداره حاضر شو بیشتر بخاطر تو دارن میان.

با حیرت پرسیدم: بخاطر من؟؟؟

- آره.

- آخه چرا؟؟؟

- شب خودت میفهمی سعی کن زیاد دوروبر پسرشون نیلکی احمد اصلا از فرزین خوشش نیما.

ح 10 یاد فرزین افتادم که گفت هوامو داشته باش هواتو دارم.

اخم کردم وگفتم: اما فرزین پسر خوبیه.

با طعنه گفت: آره مثل اون پسره... مازیار.

تقریبا داد کشیدم: مامان! مازیار مرده دست از اون اشتباه بچگیم بردارید. من دیگه بزرگ شدم.

باخونسردی گفت: آره بزرگ شدی ولی عقل تو کلت نیست.

بیشتر از این نمیخواستم دعوا را کشش بدم واسه همین سکوت کردم و دیگه هیچی نگفتم... مامان هم از اتاق بیرون رفت و من دوباره

ولی اینبار با دقت تر مشغول انتخاب لباس واسه امشب شدم ولی همش تو دلم دعامیکردم که امشب دعوا نشه... بابا از فرزین خوشش

بیاد وبا خانوادش رفت و آمد پیدا کنیم... مامانش هم کمتر واسم قیافه بگیره و اخم و تخم کنه... ای کاش... آهی کشیدم... تو آینه خودمو

بر انداز کردم... یه کت کوتاه به رنگ گلبهی که خفن تنگ بود را پوشیده بودم که زیرش یه تاپ سفیدساده میخورد... بخاطر پام هم فقط یه

دامن بلند سفید پوشیدم تا گچ پام اذیت نشه... شال صورتیم راهم سرم کردم... چشممو هم کم آرایش کرده بودم و در عوضش رژ لب

سرخابی جیغی رو لبای قلوه ایم زده بودم... مامان کنارم ایستاد و کمی بر اندازم کرد بسپس گفت:

- عروسیه؟

الان وقت رو شدن ماجرا بود، زبون باز کردم وگفتم:

- مامان من فرزین را دوست دارم.

با دستش منو آروم هل داد سمت اتاقم و در را پشت سرم بست وگفت:

- این حرفا رو پیش بابات نزنن ها. دعوا راه میفته.

با خونسردی گفتم: بابا خودش میدونه.

- آگه میدونست که نمیداشت اینا امشب بیان خاستگاریت. اون فقط فکر میکنه پسره دوستت داره خبر نداره توام اونو میخوای.

رنگم پرید... چی؟؟؟ میان خاستگاریم؟ توی بهت بودم که زنگ خونه را زدند... مامان از اتاق رفت بیرون و اینبار بابا داخل اتاقم

اومد... تعجب کردم! کم پیش میومد پا تو اتاقم بذاره نگاهی بهم انداخت وگفت:

- نظرت چیه؟



- راجب چی؟  
 - راجب این پسره.  
 سرمو انداختم زیر و آروم گفتم: اسمش فرزینه.  
 شنیدوگفت: خوشت میاد ازش؟  
 با تعجب به بابا زل زدم... ازش انتظار نداشتم اینجور حرف بزنه... فقط سرموتکون دادم. گفت:  
 - بسیار خب.  
 از اتاق رفت بیرون... از توی هال صدای احوالپرسی و تعارفاتشون میومد... وقتی سروصدا  
 خوابید، فهمیدم همگی نشستن... به آرومی  
 در اتاق را باز کردم و وارد هال شدم... همه سرا به طرفم چرخید... لنگون لنگون راه میرفتم نگاه  
 فرزین روی من بود و نگاه من روی  
 اون... یا مامان و باباش سلام و احوالپرسی گرمی کردم اوناهم در کمال تعجب حسابی تحویل  
 گرفتن ولی فرزانه هنوز هم باتعجب نگاهم  
 میکرد... موقع روبوسی دم گوشم گفت:  
 - فکر نمیکردم سیندر لا تو باشی. هنوز کفشات تو ماشینمه.  
 حرفشو به پای شوخی گذاشتم و خندیدم... ازش فاصله گرفتم و به آشپزخونه رفتم... مامان چایی  
 ریخت و داد دستم تا ببرم. ولی بعد به پام  
 نگاه مردوگفت:  
 - بده به من. خودم میبرم. الان میریزی آبرومون میره.  
 هنوز هم مامان بهم تیکه مینداخت... سعی کردم جلو ناراحتیم رابگیرم سینی چایی را دستش  
 دادم که بهم اشاره کرد شیرینی بیارم... روی  
 کابینت یه جعبه شیرینی و دسته گل رز سفید و آبی بود... من عاشق رز سفید و آبی  
 بودم... برداشتم و بوئیدم سپس شیرینی را باز کردم و  
 همراهِ مامان مشغول پذیرایی شدیم... فرزین و فرزانه کنار هم نشسته بودن و بابا و آقای  
 اصلانی هم کنار هم، مامان هم با مامان فرزین  
 مشغول صحبت بود. این وسط من و فرزین داشتیم با نگاه باهم حرف میزدیم... همش بهم اشاره  
 میکرد ولی من سردر نمیاوردم منظورش  
 چیه! فقط ریز ریز میخندیدم... آخر سر دم گوش فرزانه چیزی گفتم که بعدش فرزانه بلندگفت:  
 - ببخشید! آگه میشه بجای صحبت‌های متفرقه بریم سر اصل مطلب ما هم شمارو بشناسیم. شما هم  
 مارو.  
 روی صحبتش با مامان بود... مامان نگاهی به بابا کرد و بابا سرشو تکون داد. سپس گفت:  
 - مهم اینه که این دوتا جوون همو پسندیدن و میخوان.  
 با قدردانی به بابا نگاه کردم... فکر نمیکردم امشب انقدر هواموداشته باشه! دوباره بحث پیش  
 گرفت ولی اینبار سر مهریه بود که با 20 تا

سکه طلا به تعداد سن خودم راضی شدند... مجلس عین بله برون بود چون تمام صحبت‌های  
نهایی را بدون پرسیدن نظر من و فرزین باهم

زدند و پیش رفتند... اصلاً هم اجازه ندادند من و فرزین دو کلام باهم خصوصی بچرفیم... آخرش  
هم مادرش یه انگشتر طلا سفید که یه

نگین مروارید داشت، دستم انداخت و بعد از دست زدن همگی باهم رفتند... همین! نه  
شوری... نه هیجانی... نه خوشحالی از ته قلبی...

هیچی فرزین هم بدتر از من انگار گیج شده بود... فردا هم قرار آزمایش خون داشتیم... خیلی  
زود کارا پیش رفت و خون هامون بهم

خورد... ولی یه چیز واسم عجیب بود! اینکه چطور خانواده‌ی من و اون یدفعه هردو موافق  
شدند! بهشون مشکوک بودم فرزین هم همین

نظر رو داشت...

تو خونه مشغول تی وی تماشا کردن بودم مامان هم خونه خاله نیلا و نرگس رفته بود تا خبر  
نامزدی منو به اونا هم بده... زنگ در را

زدند در راباز کردم، بابا بود... گفتم:

- خسته نباشی بابایی

- مرسی دخترم. پس نازنین کو؟

- مامان رفته خونه خاله نیلا.

اومد کنارم رو مبل نشست... کمی خودمو جابجا کردم که گفت:

- راحت بشین.

- راحتم.

بی مقدمه گفت:

- وقتی فرزین از بیمارستان مرخص شد اومد سراغم... اول فکر میکردم اغفالت کرده و از

اون پسر است ولی وقتی صادقانه گفت تورو

دوست داره و بخاطرت جلو خانوادش و ایساده نصیحتش کردم و گفتم برو باخانوادت بیا فکر

کردم میره و دیگه برنمیگرده ولی نمیدونم

چجوری خانوادش هم اومدن...

مکت کرد... اصلاً باورم نمیشد فرزین بهم نگفت که پیش بابا رفته یا جلو خانوادش و ایساده... به

بابا چشم دوختم که ادامه داد:

- راجبش تحقیق هم کردم پسر خوبیه و روی پای خودش و ایساده و کار میکنه و هم زمان درس

هم میخونه.

سرمو تکون دادم که گفت:

- ولی مادرش این وسط انگار ناراضیه. اون شب هم مشخص بود به زور مونده و گرنه

میرفت... آگه تصمیمت واسه ازدواج جدیه، باید

دل مادرش رو هم بدست بیاری.  
 اشک تو چشمام جمع شد... این همون بابای من بود! چقدر مهربونی داشت و من نادیده گرفته  
 بودم... بامهربونی رفتم بغلش و گفتم:  
 - بابا واسم دعا کن کنارش خوشبخت بشم.  
 موهامو نوازش کرد و گفت: ان شا... خوشبخت میشی.  
 منو از خودش جدا کرد و گفت:  
 - حالا دیگه گریه نکن هفته بعد از محضر دوستم وقت گرفتم عقد میکنید.  
 اینبار اشکم از خوشحالی بود که روی صورتم می چکید... از بابا تشکر کردم و سریع گوشیم  
 را برداشتم و این خب رو به فرزین

دادم... اما اینکه فرزین کارای خوبش رو ازم پنهون میکرد، منو هم ناراحت میکرد هم نسبت  
 بهش عاشقتر... حالا داشتم طعم خوشبختی

رامیچشیدم... زندگی روی خوشش را نشونم داد...  
 توی چشم بهم زدن یک هفته هم گذشت... امروز قرار محضر داشتیم... منو فرزین سارا و  
 هیراد یه مانتوی سفید بلند که اندامی بود

پوشیدم باشلوار سفید و روسری ساتن سفیدآبی و کفشهای آبی... چشمام رو هم حسابی آرایش  
 کردم... حالا گچ پام را هم درآورده بودم و

راحت میتونستم راه برم... همراه مامان و بابا سوار ماشین شدیم و سمت محضر رفتیم... مامان  
 یکم دماغ بود ولی بابا همش از فرزین

تعریف میکرد تا تودل مامان هم جابشه و انقدر نگران نباشه... جلوی محضر رسیدیم... خانواده  
 فرزین و خانواده عمو محمود هم

بودند... سارا هم حسابی تیپ زده بود، وقتی از ماشین پیاده شدم همه واسم دست زدن و همراه  
 هم وارد محضر شدیم... بخاطر عجله ی

سارا و هیراد، اول خطبه ی عقد اون دونفر خونده شد... سارا حسابی خوشحال بود و معلوم بود  
 خیلی هیراد رو دوست داره. هیراد هم

همینطور... بابا یه گوشه و ایساده بودیم و دستشو گرفته بودم ولی بقیه روی صندلی ها نشسته  
 بودند... داشتم با شادی به سارا و

هیراد نگاه میکردم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم... سرمو برگردوندم و با فرزین  
 چشم تو چشم شدیم... بهم لبخند جذابی

زد... حسابی خوش تیپ کرده بود... پیراهن سفید و شلوار مشکی براق... روی پیراهنش هم یه  
 ساسبند بسته بود... موهاش رو هم یک

دست بالا زده بود... چشم از هم نمیگرفتیم... باورم نمیشد... زندگیم تغییر کرد... باخوندن خطبه ی عقد و «بله» گفتن منمچیز تغییر کرد و

حالا من مسئول په زندگی دو نفره با فرزند بودم... البته فرزند مسئولیت بیشتری داشت! اما فکر اینکه دیگه خونه ی بابا و مامانم

نیستم دلمو غصه دار میکرد... فرزانه و سارا که قند می ساییدن با بله گفته من کل کشیدن و پارچه ی حریر بالای سرم راجمع کردن و

همراه کله قنذها روی میز روبروم گذاشتن... انگشتی داخل دست فرزند انداختم که همون موقع زمزمه کرد:

- تا ابد گرفتارتم.

لبخند زدمو دستمو جلوش قرار دادم... آروم دستمو گرفت حلقه را توش انداخت... اینبار من زمزمه کردم:

- تا ابد همراهتم.

لبخندی خوشگل روی لبهاش نقش بست و باحالتی خاص نگاه کرد... همه سمتون اومدن و تبریک گفتند همه خوشحال بودند ولی من

بغض کرده بودم. مامان و بابا واسه تبریک اومدن... تو بغل مامان فرو رفتم و اشکام بی اختیار روی گونه هام چکیدن... مامان آروم

گفت:

- گریه نکن تو دیگه خانوم شدی.  
اشکامو پاک کردم و ازش جداشدم...

\*

- وقتی تونبود تو اشک میشه همدم من هرشب

- منم و دلوپسی هام جمله های بی مخاطب

- وقتی تو اوج سکوتم فقط از تو حرف دارم

- تو باید باشی ببینی که چه تلخه روزگارم

- باش تاببینی که من بیمارم از غم

- باش تاببینی چشم بی تابه از اشک

- با من نبودی که در دامو بدونی

- باش تاببینی که من بیدارم هرشب

(باش تاببینی از 25 باند)

حوله را دور بدنم پیچیده بودم و داشتم همراه آهنگ زمزمه میکردم که در اتاق باز شد و مامان اومد تو... یا دیدم گفت:

- تو که هنوز حاضر نشدی! ساعت 9 باید بری.

به ساعت اشاره کردم و گفتم: هنوز هشته. یک ساعت وقت دارم.

- زود باش موهاشو خشک کن لباسات رو هم بپوش.

- باشه

از اتاق رفت بیرون... لباس عروس نباتی رنگ که دامن پوفی داشت و دکلمه بود که روی تخت انداخته بودم را برداشتم و جلو آینه قدی

تو اتاقم ایستادم... گرفتمش روی هیكلم و با لذت بهش خیره شدم. از فکر اینکه امشب با این لباس خونه فرزین میرفتم، حس فوق العاده

ای داشتم که قابل توصیف نیست... لباس را بغل کردم و دور خودم چرخوندم... یا لذت داد کشیدم: آخ جون... آخ جووووون.

دوباره در اتاق باز شد و مامان اومد تو گفت:

- چی آخ جون آخ جون؟

خندیدم و گفتم: مامانه گل!

رفتم طرفش و بغلش کردم... منو از خودش جدا کرد و گفت:

- لباس عروستو بذار سر جاش زود لباس عوض کن بریم دیر میشه ها!

لباس عروسم را که سلیقه ی من و فرزین بود را داخل جعبه اش گذاشتم و خودم هم تند و سریع حاضر شدم و با مامان به آرایشگاه

رفتیم... بعد از رنگ کردن موهام و آرایشم و دیزاین ناخونام به کمک مامان لباس را پوشیدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم... دستی

به صورتم و موهای شینیون شده ام کشیدم و گفتم:

- این منم؟

مامان اومد کنارم و گفت: ماشااا... خیلی خوشگل شدی.

خیلی قیافم تغییر کرده بود... صددرجه عوض شده بودم و به قول مامان خوشگل شده

بودم... مامان هم خیلی ناز شده بود... همه کارکنای

آرایشگاه هم ازم تعریف کردن ولی تعریف و اسم مهم نبود. منتظر فرزین بودم تا عکس العمل اون رو ببینم... کمی طول کشید تا اومد...

مامان دستمو گرفت و منو کشوند همراهش... پشت در راهروی آرایشگاه نگه داشت و گفت:

- من میرم توام چند دقیقه دیگه بیا.

شنل را روی دستم انداخت و سریع ازم دور شد... دلیل اینکارش رو نمیدونستم... دقیقه شماری کردم تا سه دقیقه شد در را باز کردم که

چشمم به فرزین که ته راهرو کنار در ورودی ایستاده بود، افتاد... اون چشم از من بر نمیداشت و من از اون... اون هم کلی تغییر کرده

بود... ته ریش گذاشته بود که به صورته سبزه اش دو برابر جذابیت داده بود... کت و شلوار مشکی براق و پاپیون مشکی... دسته گل هم

تو دستش بود... یا گلهای سفید... یه قدم به سمت برداشت و زمزمه کرد:

- حالا دیگه میدونم از زندگیم چی میخوام.

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم: حالا دارم تکمیل میشم.

دو قدم اومد جلوتر و گفت: حالا دیگه تو مال من شدی.

سه قدم برداشتم سمتش و گفتم:

- من از اول هم متعلق به تو بودم.

یه قدم باهم فاصله داشتیم اون یه قدم را طی کرد... روبروم ایستاد و دسته گل را سمت گرفت... دستمو بردم تا ازش بگیرم که با

دستش، دستمو روی دسته گل ثابت نگه داشت و همونطور که چشم ازم برنمیداشت گفت:  
- میگن لبخند ربطی به مرگ نداره ولی تو بخند تا من برات بمیرم.  
دستمو نوازش کرد... دیگه طاقت نیاوردم خودمو تو بغلش انداختم و مشغول بوسیدن هم شدیم... یکم که گذشت خودشو ازم جدا کرد و

گفت:

- خودتو نگه دار و اسه وقتیکه رفتیم خونه الان یکی میاد.

پیشونیم رو روی پیشونیش چسبوندم و خندیدم... سرشو آورد نزدیک گوشم و آرام گفت:  
- خیلی رویایی شدی.

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و با لذت به سرتاپاش خیره شدم و گفتم:  
- توام خیلی خواستنی شدی.

خندید دستمو گرفت و گفت: بریم که امشب حسابی قراره غافلگیر بشی.  
شنلم را پوشیدم و دسته گل را تو دستم گرفتم و همراهش شدم...

به بیابونهای اطراف جاده که توشب زیاد دیده نمیشدن نگاه میکردم... همیشه عاشق این بودمکه ساعتها با ماشین توی جاده فقط به

بیابونا نگاه کنم و آرامش داشته باشم چون فکر میکردم بیابونها هم مثل من تنهان اما با وجود فرزین دیگه تنهایی واسم معنا نداره...

امشب بهترین شب عمرم شد... عروسی توی باغ بزرگ و باشکوه بود... همه بودند... مامان بابا خاله نیلا و نرگس ساغر و ساسان

عمو اکبر و عمومحمود سارا و هیراد شاهرخ و راضیه شیما و محمد شراره و زنعمو غزاله و سعید مامان بابای فرزین فرزانه چندتایی

از دوستانمون و فامیلهای دور... همه میگفتن و میخندیدن و از شادی من شاد بودند... یالباس عروس پف دار نباتی رنگم عین فرشته ها کنار عشقم فرزین قدم میزدیم و لحظه لحظه روی زمین خوشبختی راه میرفتم... امشب هیچی کم نبود... هیچی ناراحتم نکرد هیچی غصه ام نداد... سوپرایز فرزین هم خونه بزرگی بود که تو بندر انزلی واسم خریده بود و داشتیم همراه هم به سمت خونه ی همیشگیمون میرفتیم...

باصدای فرزین از افکارم فاصله گرفتم:

- به چی فکر میکنی گلم؟

- به تو... یه زندگیم و خوشبختیمون.

دستمو بوسید و باعشق نگاهم کرد... دوباره از پنجره به بیابونها و دوردست هاخیره شدم و گفتم:

- فرزین! میدونی آخر این بیابونا و کوه ها به کجا میرسه؟

- فکر کنم آخر دنیا برسه.  
 - یعنی آخر دنیا اونجاست.  
 - آره ولی واسه من آخر دنیا روزیه که تو نباشی.  
 دستشو فشردم و گفتم:  
 - من همیشه پیشتم... فرزین!  
 - جانم.  
 - ا! حواستو بده به رانندگیت. همش حواست به منه.  
 - باشه... باشه چی میخواستی بگی!  
 - میگم من و تو دیگه مسئولیت داریم.  
 بهم نگاه کردوگفت:  
 - آره میدونی مسئولیت تو چیه؟  
 سرمو تکون دادم و گفتم: چیه؟  
 - اینکه تا ابد عاشقم باشی.  
 خم شدم طرفش و گوشو بوسیدم که گفت:  
 - کاری نکن همین بغل جاده کار دسته خودم و خودت بدم!  
 خندیدم و گفتم: ا! فرزین... حالا میخوای بدونی مسئولیت تو چیه؟  
 - چیه؟  
 - اینکه هیچوقت تنهام نذاری.  
 یکی از دستاش را روی صورتم گذاشت و گفت: تا ابد.  
 خواستم جمله اش را کامل کنم واسه همین گفتم:  
 - باهم میمونیم.  
 - و تا ابد...  
 - مسئولیت قشنگی داریم.  
 لبخندی زد و دنده را عوض کرد... زندگی واقعا بهمون لبخند زده بود... سرمو به پشتی صندلی  
 تکیه دادم و چشمام را بستم...  
 توی یه جاده تاریک و طویل بودم... یاسر درگمی داشتم راه میرفتم و اینور و اونور را نگاه  
 میکردم... هیچ جا نشونه ای از نور و روشنایی  
 نبود... یه دور دست هاخیره شدم دو طرف جاده درخت بود ولی حتی میترسیدم سمت درختها  
 برم... یدفعه اون دور دورها هاله ای  
 از نور دیدم... دویدم سمتش... یه نفر اونجا بود قیافشو نمیدیدم. دادکشیدم:  
 - کمککک...  
 و سمت همون آدم که کنار نور ایستاده بود، دویدم... صورتشو دیدم ولی بخاطر کبودی های زیاد  
 صورتش تشخیصش واسم سخت  
 بود... صداش مثل اکو بلندشد:  
 - منم مازیار.  
 با من من گفتم: مازیار... تو... اینجا!  
 - همونی که میخواستم شد.  
 لبخندی بهم زد و پشتشو بهم کردو راه افتاد... پاهام قدرت نداشتن تا دنبالش یرم، به رفتنش خیره  
 شدم... یکم که دورتر شد اطرافش آتیش  
 شعله کشید و بدنشو بلعید و مازیار درون آتیشها محو شد... جیغ کشیدم: نهههههه...!  
 - ترمه... ترمه!

باتکون دستی چشم را باوحشت باز کردم... هنوز هم صدایش توگویشم بود: همونی که میخواستم شد.

- چی شده ترمه؟ همونی که میخواستی یعنی چی؟  
 به فرزین که بانگرانی بهم خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:  
 - ما کجائیم؟  
 - رسیدیم. الان دم خونه ایم... ترمه! چی شده؟ خوابه بدیدی؟  
 - آره فرزین، مازیار بود... اون خودش بود.  
 دستمو گرفت و گفت: آروم باش. مازیار مرده.  
 آروم و شمرده خوابمو و اسش تعریف کردم... بعد از اتمام حرفام نفس عمیقی کشید و گفت:  
 - خدا بیمارزتش حتماً تو عذابه. کم به تو بدی نکرد.  
 - آره ولی من بخشیدمش.  
 از ماشین پیاده شد و گفت: بیخیال پیاده شو.  
 از ماشین پیاده شدم و به ساختمون دو طبقه روبروم نگاه کردم... ویوی خیلی قشنگی داشت... در  
 رابازکرد و از پله هابالا رفتیم... قبل از  
 اینکه در واحد را بازکنه، چشمامو با دستاش گرفت و گفت:  
 - باید چشم بسته بیای.  
 خندیدم و گفتم: باشه. از دست تو!  
 داخل رفتیم... وقتی چشمامو باز کردم پیش روم یه خونه بزرگ با وسایل چیده شده ی شیک  
 دیدم... همه ی ناراحتیام از یادم رفت... پریدم بغل  
 فرزین و گفتم:  
 - این نهایت آرزویه منه.  
 خندید و دستاشو دور کمرم حلقه کرد... بعد با اون یکی دستش سرمو کشید بالا و لبامو رو لباش  
 قفل کرد... دستش روی کمرم سمت زیپ  
 لباسم رفت... یا یه حرکت بازش کرد منو از روی زمین کند و گفت:  
 - اینم نهایت خوشبختی منه...

ادامه دارد...

10/5/1393

مهسا طاهری

پایان





دانلود مستقيم كتاب هاى رمان براى انواع گوشى هاى موبایل - تبلت - كمپيوتر از سايت

[GOLDJAR.BLOGFA.COM](http://GOLDJAR.BLOGFA.COM)



ارسال پيامك به شماره

09391315486



قابل توجه دارندگان گوشی های آندروید - آیفون - تبلت و ... و کامپیوتر .. بهترین راه ارتباطی و دریافت کتاب از طریق نصب مسنجر تلگرام میباشد زیرا این مسنجر قابلیت ارسال فایل را دارا میباشد

Telegram Farsi Android .apk

دانلود نسخه فارسی مسنجر تلگرام برای گوشیهای آندروید

<http://upfile.mobi/1019320>

حجم 11.6 مگابایت

-----

Telegram.Desktop. For\_ PC.exe

PCدانلود تلگرام مسنجر مخصوص نصب در کامپیوتر

<http://upfile.mobi/1020585>

بعد از نصب تلگرام در گوشی یا کامپیوترتان سپس شماره زیر را ( ADD ) کنید

09391315486

موفق باشید

شاد زی مهر افزوون